



توروتومبو

نوشته میگل انخل استوریاس

ترجمه

زهرای خانلری (کیا)

تورونومبو

تور و تومبو

نوشته میگل آنخل آستوریاس
ترجمه زهرای خانلری (کیا)



شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

میکل انخل استوریاس

توروتومبو

Torotombo

ترجمه این کتاب از متن فرانسوی ترجمه René L.F. Durand

چاپ Seghers سال ۱۹۶۶ انجام گرفته است

آیینة لیداسال

Le Miroir de Lida Sal

ترجمه از متن فرانسوی ترجمه Claud Couffon

چاپ Albin Michel سال ۱۹۶۷

چاپ اول : شهریور ۱۳۵۱ ه. ش. تهران

چاپ و صحافی، چاپخانه بیست و پنجم شهریور (شرکت سهامی افست)

تعداد ۲۲۰۰ نسخه

حق هرگونه چاپ و انتشار مخصوص شرکت سهامی انتشارات خوارزمی است

شماره ثبت کتابخانه ملی ۷۵۶ به تاریخ ۵۱۶۴۴

فهرست

توروتومبو

آیینة لیداسال (داستان کوتاه)

۱

نه غریو انفجار آتشفشانها برقله کوههای گوگردین،
نه خروش فلاخن رعد سرکش با رگهای بیرونجسته برق
چون تیری که به سوی عقابها رها شود، نه صدای ترکیدن
تخته سنگهای بزرگ دربرخورد با صاعقه و نه ناله شطهای
طفیان کرده چون روغن غلیظ، هیچیک قابل قیاس با فریاد
دخترکی نیست که چون بسته ای از گوشت و پوست و
استخوان در برابر هیکل شیطانی آویخته به سقف قرار گرفته
است و شیطان باگردن ستبر و گوشهای چاق، صورت
براق و چشمانی چون دو گلوله و دو دندان آهنین و بیرون
افتاده از تونل دهان چون میخهای درشت راه آهنهای ماه
او را تهدید می کند. ناتویته کینتوچ^۱ کودک هفت ساله
سبزه رو با موهای بافته در انتهای خانه وسیعی گم شده
است و از ترس شیطان چشمها را برهم گذارده و بلا
انقطاع فریاد می زند.

دخترک همراه پدرش، سابینو کینتوچ^۲، و پدر
خوانده اش، ملچور ناتایا^۳ به مغازه سمساری آمده بود، تا

1. Nativité Quintuche
2. Sabino Quintuche
3. Melchor Nataya

برای شرکت در کار ناوال و رقصهای دسته جمعی و تشریفات جشن بومیها^۴ اشیای لازم را مانند لباسهای مبدل، پیرایه‌ها، ماسکها و زیورها کرایه کنند.

سمسار، کرایه دهنده لباسهای مبدل، پیرمردی بود فرسوده، روبه زوال، بارنگی چون شیرخشک شده و ملبس به لباسی سیاه و پلکهایی که باتشنجی مداوم و عصبی بلااراده بر روی چشم لوچش می افتاد و بلند می شد.

ناتیویته کینتوچ در مدتی که پدر و پدرخوانده، پس از مذاکراتی مفصل و طولانی بر سر کرایه کردن اشیا به توافق رسیدند، آهسته آهسته پاهای برهنه را بر آجرهای کف اتاق لغزاند و به تالار پراز اشیا گوناگون و دهلیز فراخی، که در کنار حیاط کوچکی قرار داشت، خزید و با بیخیالی از برابر گلپای کاغذی نقره‌ای رنگ، برگهای پارچه‌ای آهارزده، بالهای فرشتگان از جنس آهن سفید، کبوترهای شمعی و پنبه‌ای، چلچراغها، رحله‌ها، شهیدان راه دین، صندوقها، شمعدانها، قدیسان پیچیده در ماهوت، میشهای چوبی، عذراهای مقدس دامن پوشیده، که از همه آنها بوی رطوبت و عود به مشام می رسید، می گذشت و با ساده دلی و نگاهی تحسین آمیز همه چیز را تماشا می کرد، غافل از آنکه در پایان این مقدمه لذت بخش و آسمانی با شیطان رو برو خواهد شد.

۴. یکی از سنتهای مذهبی بومیان امریکای جنوبی که جشنهای کشور اسپانیا را در قرن هفدهم و هیجدهم بیاد می آورد برگزار می کنند. جشنهای مذهبی است که هر کس از روی ایمان باید در آنها شرکت کند، به این طریق که همه بومیها با ماسکهای متنوع و لباسهای مبدل به ضرب طبلهای گوناگون در حال رقص از گوجه‌های قریه و حتی شهر عبور می کنند.

ناتیویته همینکه چشمش به هیکل شیطان افتادخواست فرار کند و فریاد بزند، زیرا بزحمت قادر بود در برابر حالت این میمون کریه المنظر و عظیم الجثه که به سقف آویخته بود مقاومت کند، فقط توانست فریاد بزند، اما بی نتیجه! زیرا هنگامی فریاد زدن را آغاز کرد که نه پدرش آنجا بود و نه پدرخوانده. هیچ چیز به فریاد او جواب نمی داد حتی شیطان. نه ماسکهای بربرها یا سبیلهای سرخ آتشین به فریادش می رسیدند، نه آدمکهای مسخره اهل کاستیل^۵ با چشمان آبی آسمانی و ریش و موهایی با حلقه‌های طلایی، نه مجسمه فرشتگان پرستشگر با خنده‌هایی گاز گرفته میان شکاف لبها، نه تصویر سربازهای رومی بر مقواها با آن حالت جانگداز، نه ماسکهای پرتقالی رنگ جادوگران و نه سایه روشنهای تر از ترشح شعله‌های ظریف شمعچه‌ها با نگاه حیوانی.

چنان تار عنکبوت، گرد و خاک و ظلمت گوشه و کنار را فرا گرفته بود که دخترک ناچار می شد با منخرین خود که به هنگام تنفس سنگین و دشوار بازوبسته می شد، هوای غیر قابل استنشاق را با ضربه‌ای پرصدا بقاپد. فریاد در گلویش خفه شده و خود او به حال تشنج و خفقان افتاده بود. چشمهای از حدقه درآمده‌اش در پی آن بود که پایش را در حفره سکوت بند کند. نزدیک به خود و چسبیده به پوست تنش چشمهایی را احساس می کرد که ثابت و سرد و چون بلور ابدی بی حرکت بودند، غولهای عید قربان با دستهای شل و دستکشهایی از حریر سرخ، میمونهای

۵. کاستیل Castille سرزمینی در اسپانیا.

سراپا پشم آلود، جادوگران چروکیده چون سوخته تنباکوبا ناخنهای تیز و حمله ور به او، اشباحی که از میان لباسهای غوطه ور در نمک سیاه بیرون جسته بودند، نمکی که بیوه دریای مرده بود چون نمک آمیخته با آب و روان بر صورت کوچک خود او^۶. فریاد کشید، شدیدتر فریاد کشید، ناامیدانه تر فریاد کشید، خود را جمع کرد تا چیزی نبیند، چیزی نشنود، میخواست در عین حال که در کنار دندانها، چشمها و فشار اشیا بی بود که از هر طرف احاطه اش کرده بودند، چیزی احساس نکند و به وسیله فریادهای گوشخراش از همه چیز دور شود، اما همچنان در برابر شیطان بر زمین میخکوب شده بود. کوفته و از ادراک خود خیس شده، هر بار کم صداتر، گنگتر، نابیناتر، اما بلاانقطاع فریاد می کشید. تا وقتی نفس در سینه داشت و پدر و پدرخوانده می توانستند به کمکش بشتابند، این موج جوشان ریه ها مانع می شد تا در پنجه های غولها، و ماسکها گرفتار شود، اما اگر ساکت می ماند، قطعاً به وسیله شیطانی که در برابرش به سقف آویخته بود بلعیده می شد.

بر اثر فریادها کسی با صدای قرچ قرچ پوتینها و آستینهای کوتاهی، که دستهایش را در حال شتابزدگی بسیار درازتر نشان می داد، سر رسید. او همان مردی بود

۶. در آثار استوریاس نقل حوادث و شرح واقعاتی با زندگی با تعبیرات شاعرانه ای آمیخته است که به نوشته های او لطف خاص می بخشد. اما این تعبیرات و استعارات و تشبیهات تازه و غیر معمول که از نبوغ و استعداد هنری و ظرافت طبع وی سرچشمه می گیرد و در عین حال با محیط و سنن و آداب و خصوصیات کشورش گواهمی رابطه مستقیم دارد، برای خوانندگان فارسی زبان تا حدی غریب و نامفهوم می نماید، و برگرداندن آنها به زبان فارسی مانوس خالی از غرابت و دشواری نیست. مترجم

که با پدر و پدرخوانده اش معامله می کرد و آمده بود تا ببیند در مغازه و سرسرای که کانون همه شادیها بود و شایستگی بزرگترین احترامات را داشت این چه رسوایی است که بیار آمده است. آنچنان خشمگین بود که ابتدا کسی را که داشتند چون در قتل عام هرود^۷ خفه می کردند نمی دید، اما همینکه چشمش به دخترک افتاد چینه های متعددی که میان ابروان اخم آلودش بوجود آمده بود از هم باز شد، و ملال، اکراه، بد خلقی، برآشفتگی، خشم، جنون، همه از بین رفت، حتی تبسم کرد و در برابر کشف خود و دیدن ناتویته کینتوچ کوچولو که مانند زن کوچکی لباس پوشیده بود خشنود گشت. به او نزدیک شد و با صدایی که گویی با معبودش حرف می زند بسیار خفه و تقریباً بدون هیچ صوت گفت:

— اسم من استانیسلاس^۸ است.

دستش را گرفت و به سوی خود کشید، تا از نزدیک رویش را ببیند. از لمس انگشتان دست دختر دچار هیجان نفرت انگیزی شد و تشنج چشمان گل مژه دارش شدت یافت. دوباره گفت:

— اسم من استانیسلاس است.

دست کوچک دخترک را گرفت و چشمان شیشه ای غبار آلود خود را بر روی این موجود بی دفاع به گردش

۷. Herod، هیرودوس از شاهان یهود که از چهل تا چهار سال پیش از مسیح سلطنت کرد و به قولی مسیح در سال آخر سلطنت او متولد شد. وی از جانب رومیان حمایت می شد و به قساوت معروف بود، چنانکه امر به قتل اطفال بیت اللحم کرد، بتصور آنکه مسیح جزو آنان است و در روز مرگ نیز فرمان قتل عام زندانیان یهود را که از مردمان معتبر و اعیان شهر بودند صادر کرد. مترجم

درآورد، موجودی که در میان هق هق گریه و گلوی خشک شده ترسش را فرو خورده بود، بی آنکه از حال وحشت بیرون آمده باشد.

وی مینیاتور يك زن بود با لباسها، گوشواره‌ها، موهای بافته و حرارت چربی ولرم تن. مرد سرپا نشست، دخترک را در بغل گرفت و از جا برخاست. گونه‌های کوچک دختر بر اثر فشار بر علف خشک ریش مرد به سوزش افتاد. از روی اضطراب پا بر زمین کوفت. نمی‌دانست که این مرد همان کرایه‌دهنده لباس مبدل است یا یکی از میمونهای کریه عظیم‌الجثه که او را گرفته که اگر همانجا بلا درنگ هم او را با لباس نبلعد، می‌خواهد به غاری ببرد و سر فرصت کباب کند و بخورد.

دهان پیرمرد دهان کوچک ناتویته کینتوچ را زندانی خود کرد. از شدت سوزش بواسیر عرق داغی از سراپایش روان شد. برگوشهای دختر بوسه می‌زد، پشت گردنش را می‌لیسید، می‌بوید، چنانکه گویی می‌خواهد واقعاً او را بخورد و پیوسته در گوشش پیچ پیچ می‌کرد و از تمایلات خود که مردی پاکدامن و پیر پسری دورگه است سخن می‌گفت. دخترک وقتی حس کرد که می‌برندش چشمان را تا حد امکان گشود، اما مرد بیرون نرفت، بلکه راه خود را به کنج تاریکی کج کرد و نیمکتی یافت و یکوری بر آن نشست، زیرا همیشه به علت بواسیر مجبور بود یکوری بنشیند. پس دختر را برزانوهای لرزان نشانده که مانند طناب نوتاب می‌خورد. گاه او را گاز می‌گرفت، گاه او را می‌خورد، در حالی که ساقهای کوچکش را در زیر لباس گلوله

می‌کرد، گویی می‌خواست بلعیدن او را از پا شروع کند. ناتویته کینتوچ شك نکرد که مرد او را خام خام خواهد خورد. پس تقلا کرد تا خود را از آغوش وی بیرون بکشد، اما یکی از دستهایش همچنان در چاه دهان پیرمرد زندانی ماند، چنانکه گویی به جویدن آن مشغول است. دختر فریاد زد. تنها راه دفاع همین بود. با فریاد بلند پدر و پدرخوانده را صدا کرد. يك ضربه و تهدید ضربه‌های دیگر او را وادار به سکوت کرد. به سسکه افتاد. آب از دماغش جاری شد. انگشتان مرد که پستانهای کوچک برهنه‌اش را دست‌مالی می‌کرد، بی آنکه چیزی را که در جستجویش بود، بیابد، او را بدرد می‌آورد. سینه‌اش را نیشگون می‌گرفت، باز هم شدیدتر نیشگون می‌گرفت. دلش می‌خواست پوست سینه دختر را بشکافد و با فشار انگشتان پستانهایش را، آن پستانها، آن پستانهای کوچک سفت را از زیر پوست بیرون بکشد. اما دستهای مرد از پستانهای کوچک صاف و کودکانه او به پایین خزید تا به زیر شکم و آلت زنانه بیمو و خیس از ادرارش رسید. بوی داغ ادرار دماغش را که از دسته‌ای خار و خس خشک انباشته بود سوزاند، بحدی که قلبش را بیش از پیش و سریعتر به تپش درآورد، و از حرکت سفرمانندی که به وسیله ضربان تنفسش موزون شده بود احساس رضایت کرد. برای جلوگیری از خفگی دکمه‌های جللیتقه را باز کرد، زیرا آن را مانع و مزاحم تمایلاتش می‌دید و شروع کرده باز کردن همه دکمه‌ها، چنانکه گویی جللیتقه به شلوارش وصل بود. در این حال از کودک بیچاره جز توده‌ای از زن کوچولوی بدون احساس و

بدون ادراکی با گیسپهای پریشان و لباسهای پاره چیزی باقی نمانده بود. سایه‌ای میومیوکنان پیش آمد. مرد اولین چیزی را که به دستش رسید و آن يك قلمتراش بود، به سوی حیوان پرتاب کرد. حیوان از ضربه فرار کرد. گریه همسایه بود که زیر لایی پرده‌ها و پارچه‌ها از نظر پنهان شد، مثل سایه نیت سوئی که هنگام خزیدن در زیر ابرهای پارچه‌ای، می‌گذاشت تا تختخواب نرمی که مرد و دختر بر روی آن افتاده بودند آشکار شود. آب دهان مرد راه افتاده بود، قلبش بشدت می‌تپید. برزانوها و آرنجها تکیه کرد تا بدن کوچک دختر را زیر تنه خود له نکند، بدنی که گاه پیدا و گاه ناپیدا می‌شد. زیر تکانهای تند و خشونت آمیز او گاه پیدا و گاه ناپیدا می‌شد. عرق چشمش را پوشانده بود، موها بر صورتش فروریخته بود و دندانهایش برهم می‌خورد. مانند شخص ناقص العضوی که برخورد بیچند، خود را گاز می‌گرفت، ناله می‌کرد، پا به زمین می‌کوفت، بی‌حال شده بود، پاها که به علت تصلب شرابین از لکه‌های کبود خال خال بود از شلواری بیرون افتاده و کراوات سیاه درشت برگردنش آویزان بود. آستینهای پیراهنش مانع می‌شدند که بتواند از دستها برای برخاستن کمک بگیرد. تشنج دورانی چشمهای لوچش به اشیای بی‌حرکت، به شیطان، به آدمکهای مسخره، نوعی تحرك سینمایی بخشیده بود. احساس می‌کرد که بدنش همراه تیک تیک ساعت توجیبی‌اش به حرکت درآمده است. ساعت همه روزها، ساعت همه ساعتها و دقیقه‌ها، چون سگ با وفای به زنجیر بسته‌ای به وسیله زنجیری طلایی پیوسته در جلितقه‌اش جا داشت.

هیچ اتفاقی نیفتاده بود. دست نخورده و بر روی پا ایستاده. صدای در کوچک شنیده شد. ضربه‌های کوبه در او را متوجه آن بدن کوچک کرد که غرق در خون و در حال تشنج مرگ به او چسبیده بود. ناگهان همه چیز در نظرش جان گرفت و قابل لمس شد، حتی ضربه‌ها. آهسته آهسته تا در کوچک لغزید. از سوراخ کلید نگاه کرد تا ببیند چه کسی آنچنان شتابزده به در می‌کوبد. پدر و پدرخوانده ناتویته کینتوچ بودند که به سبب گم شدن دخترشان گریه و زاری می‌کردند. نمی‌دانستند که دختر کجا گم شده است، در پایتخت به آن بزرگی! باز در زدند، باز بشدت بیشتر و اضطراب بیشتر در زدند، زن همسایه از پنجره خانه رو بروی سر درآورد و با درشتی گفت که آنقدر در نزنند، چونکه آقا در خانه نیست، او خود دیده که از مغازه بیرون رفته است و اگر کار لازمی دارند ناچار باید در پیاده‌رو بنشینند و منتظر شوند.

وقتی آقای استانیسلاس شنید که گفتند او در خانه نیست و بیرون رفته، آهسته و بدون صدا از در دور شد و آنقدر نفس را در سینه حبس کرد تا خود را در جای امن و در میان لباسهای مبدل یافت و شیطان را انتخاب کرد که وحشتناکترین هیکل و قیافه را داشت و آن احساس را به بیننده می‌داد که موجودی زنده و دارای گوشت و استخوان است. آن را از قلاب پایین کشید و بر روی بدن دخترک بیجان انداخت. اکنون همان شیطانی که دخترک بومی را به وحشت انداخته بود رنگ پریدگی کامل گوشهای کوچولوش را که با گوشواره‌هایی از سکه‌های نقره زینت شده بود می‌پوشاند.

سینه دختر برهنه و دانه‌های شیشه رنگی گردنبندش نمودار بود، مهره‌هایی از سنگ یشم به رنگ جعفری به مشتهای ظریف غرق در خورش چسبیده و لباسهای گویی به آب لبو آغشته بود.

مرد با شتاب به اتاقش بازگشت. باید اول سرو وضع خود را مرتب کند. با فشار دست را در کشویی چپاند تا زیرپوشی بیرون بیاورد، نزدیک بود انگشتانش خرد شود. بلااراده آنها را به دهانش برد تا درد را بمکد. هنوز بوی دخترک در انگشتانش باقی بود. برای آنکه صدا نکند پابرهنه، بدون کفش و با جوراب به در کوچه نزدیک شد و از سوراخ کلید به کوچه نگاه کرد. پدر و پدرخوانده هنوز آنجا بودند. بیحرکت و خاموش و با بسته‌های بزرگی که او به آنها کرایه داده، در انتظار نشسته بودند. نزدیک بود عطسه کند و تقریباً عطسه کرد. باید با دست محکم بینی را فشار دهد و جلوی دهان را بگیرد و زود به اتاق برگردد. همه این اتفاقات برای آن بود که کفش به پا نداشت و ممکن بود زکام شود و زکام مقدمه سینه‌پهلوست، پس بهتر است پیراهن را عوض نکند. پس از عطسه خوب نیست که بدن در برابر جریان هوا قرار گیرد. فقط پیش سینه آهاریش کمی چروک شده بود. ترس؟ از که؟ شروع کرد به ماهوت پاک کن کشیدن لباسها. وی ارباب مطلق خانه خود بود عذرای مقدس و آبستن خود بود. خانه، ملک غیر قابل تعرض او بود. پس اگر میل نداشت در را باز نمی‌کرد، حتی اگر در زیر ضربه‌های چکش از جا درآید، اگر میلش می‌کشید و می‌خواست تفنن کند می‌توانست در حیاط کوچک

چاله‌ای حفر کند، نه‌چندان بزرگتر از چاله‌ای که برای بوته گل سرخی می‌کند و دخترک را در آن به خاک بسپارد و به پدر و پدرخوانده بگوید که دخترک در خانه او نمانده و آنان باید سراغش را جای دیگر بگیرند و می‌توانست دخترک را به هر شکلی که میل داشت درآورد. چاله که کنده شود می‌تواند قبل از دفن بر دختر لباس شاه، لباس فرشتگان، لباس ژنرال، لباس اسقف بپوشاند، زیرا او لباس همه شخصیتها را که می‌خواستند قربانیان خود را زیر خاک و فراموشی از نظرها پنهان کنند در مفازه داشت، بی‌آنکه قربانیان قادر باشند هرگز خود را از صورت این شخصیتها بیرون بکشند. او آنجا برای همین امر بود. امری که حتی نباید آن را در فکر بازگو کرد. زیرا استخوانها گوش دارند، استخوانها سروصدا می‌کنند و به این طریق با اشخاص دیگر ارتباط برقرار می‌کنند و هنگامی که به هم می‌رسند به سبک خود حرف می‌زنند، چه آنها که یکدیگر را دوست دارند، چه آنها که از هم بیزارند... بله... نباید این مطالب را حتی در فکر بازگو کرد تا مبادا استخوانها بشنوند. اما در این صورت چگونه می‌شود فکر کرد بدون فکر کردن درباره این مطلب که او عضو «کمیته دفاع ضد انقلاب» است و همین عضویت خانه او را از هر نوع بازجویی و تفتیش پلیس مصون می‌دارد. کلاه و عصا را از جارختی برداشت و با شتاب برای آنکه وقت را تلف نکند تصمیم گرفت که به اظهار نظر همسایه واقعیت بخشد، همسایه‌ای که به پدر و پدرخوانده دخترک اطلاع داده بود که خود او را دیده که از خانه

بیرون رفته است، و لابد آن دو هنوز بیحرکت و خاموش در کنار بسته‌های بزرگ اشیای کرایه شده برای جشن عمومی در پیاده‌رو نشسته‌اند.

پشت خانه‌اش، پس از گذشتن از حیاط کوچک، دیواری کوتاه وجود داشت که زمین صیفی‌کاری همسایه‌را محصور می‌کرد. زمینی که از طرف مشرق به دامنه تپه کوچک کارمن^۹ منتهی می‌شد و آنچنان مرطوب بود که پیوسته بوی آب راکد از آن برمی‌خاست. مانند دزدها از دیوار بالا می‌رود، به گمان آنکه مالک زمین و صیفی‌کاری، که مردی ایتالیایی بود، او را نخواهد دید، زیرا در چنین ساعتی بایست بامشتمهای بسته در خواب قیلوله فرو رفته باشد. پس به آسانی از زمین خارج می‌شود و از پشت کلیسای کاندلاریا^{۱۰} سر درمی‌آورد و از آنجا راه کوچه خانه خود را می‌گیرد و چنانکه گویی از گردش کوتاهی بازگشته به خانه برمی‌گردد. به همسایه سلام کرد، به پیشه‌وران فقیر معیوب جلنبری که تا آن وقت آنان را قابل نگاه کردن هم نمی‌دانست. اکنون مناسب دانست که با سلام خود آنان را شاهد بازگشت خود به خانه گرداند. در این هنگام چشمش به هیكلهای سفید پدر و پدرخوانده، که در برابر خانه به انتظارش نشسته بودند، افتاد. ناگهان حالتش بهم خورد و گرفتار ناراحتی و خفقان و عرق شدید و استفراغ گشت و به فکر افتاد که برگردد و دوان دوان بگریزد، اما برخورد مسلط شد، بواسیرش را، که به شکل انجیر بود، فشرد. چیزی نبود. پلکی بود که به هم می‌خورد و شیپور حاضر -

باشی. يك آن اختیار از کف دادن و تابع شهوت شدن چه خطای بزرگی از جانب او به شمار خواهد آمد، از جانب او که عضو «کمیته دفاع ضد انقلاب» است و کسی تا به حال چیزی از آن نمی‌داند، حتی سوءظن هم نمی‌برد. و رسوایی قضایی که به جرم بچه‌کشی، ازاله بکارت و فسق و فجور برپا خواهد شد چقدر ممکن است به ضرر عالیترین مقامهای کشور مانند مقام جمهوریت و مقامات دفاعی، خانوادگی و مقامات مقدس مذهبی تمام شود. تنها چیزی که سرباز بیش از همه به آن احتیاج دارد حضور ذهن است. بنابراین برخورد مسلط شد و از رفتار پدر و پدرخوانده آرامش یافت که کلاه به دست و به حال تعظیم به وی نزدیک شدند تا سلام کنند و اندوه خود را از گمشدن دختر کوچولویشان، ناتیبوته کینتوچ، به اطلاع وی برسانند. ایشان چون نمی‌دانستند دخترک کجا گم شده، آمده بودند تا ببینند که شاید به لطف حق در خانه او مانده و در مدتی که ایشان مشغول کرایه کردن اسبابهایی بودند که اکنون در دو بسته کنارشان جا داشت، به خواب رفته باشد.

پدرخوانده، ملچور ناتایا، گفت:

— مابه دنبال او پیش ترقه‌فروش که از او بمب و ترقه برای جشن خریدیم رفتیم.

سابینو کینتوچ، پدر دختر، با صدای آهسته و اضطراب آمیز افزود:

— به مؤسسه‌ای که پول مشروب و آبجو پرداختیم هم رفتیم.

ناتایا با آهی گفت:

— هیچ جا او را پیدا نکردیم، حتی پیش رئیس نمازخانه که هیئت ارکستر ما را رهبری خواهد کرد.

پدر با لحنی غمزده افزود:

— پیش شمع فروش هم که از او شمعیهای سفید برای محراب خریدیم رفتیم، آنجا هم نبود.

آقای استانیسلاس در حالی که کلید در خانه در دستش بود و خود را برای بازکردن در آماده می کرد گفت:

— من نمی توانم به شما جواب بدهم که آیا دختر در اینجا مانده و در برویش بسته شده است یا نه، چونکه همان

وقت که شما رفتید من هم از در بیرون رفتم. اما اگر در خانه من مانده باشد مطمئن باشید که هیچ اتفاقی برایش

نیفتاده است. هیچکس در غیبت من نتوانسته وارد شود یا بیرون رود. من تنها کسی هستم که کلید این خانه را

دارم ...

پس از آن کلید را در قفل پیچاند و بازانو که هنوز درد می کرد لنگه سنگین در چوب سدر را فشار داد و

گفت:

— بفرمایید! بفرمایید!

ایشان را وارد کرد و مخصوصاً با صدای بلند حرف می زد تا بر همسایگان، که معمولاً همه شان از پشت درها

و پنجره ها بایست مشغول جاسوسی باشند، محقق شود که او از کوچه برگشته است. پس با صدای آهسته تر اینطور

اظهار نظر کرد:

— می ترسم که اینجا نمانده باشد. اگر اینجا بود حتماً فریاد می کشید و این کمترین کاری است که یک بچه تنها

و محبوس شده در یک خانه بزرگ و در میان آنهمه لباسهای کریه و نفرت انگیز و واقعاً نفرت انگیز می تواند انجام دهد

و اگرچه در میان این لباسهای مبدل چیزهای بسیار زیبا هم وجود دارد، اما ما انسانها که بر حسب سرشتمان بدخیال

هستیم، از کراهت و زشتی شاخها و دندانهای تیز دیوها، ماسکهای وحشی و شپوی بربرها، خنده های گنگ

اسکلتها که من در جمعه مقدس، هنگام راه افتادن دسته ها و اوراد خوانان کرایه می دهم، ممکن است خود را ببازیم.

کینتوچ با صدایی بلند که به وسیله آن می خواست در خود جرأتی بوجود آورد و بی آنکه در رنج و محنت خود

تکیه گاه دیگری جز رفیقش داشته باشد که اکنون با نظر او موافق بود گفت:

— شاید هم خوابش برده باشد.

دون استانیسلاس در ذهن خود تکرار کرد:

— خواب!

و در حالی که پایش سنگین شده و خونش از جریان باز ایستاده بود با لطف و مهربانی گفت:

— بفرمایید. بفرمایید. بگردید. ملاحظه مرا نکنید. دست از گشتن بردارید. من می روم دستهایم را بشویم

مثل همیشه که از کوچه برمی گردم و مثل پونس پیلات^{۱۱} ... آنقدر مشوش بود که نزدیک بود بگوید مثل هر وقت که از

۱۱. Ponce Pilate - پیلاتوس والی فلسطین در حدود سال ۳۹ میلادی. وی با آنکه به بیگناهی مسیح اقرار داشت، او را به دست قاضیان یهود سپرد و برای آنکه به یهودیان بفهماند که مسئولیت مرگ مسیح با آنان است، آب خواست، در حضور همه دستش را شست و فریاد کرد: «من در مرگ مسیح بیگناهم. این شما هستید که مسئول مرگ او می باشید». مترجم

کمیته برمی‌گردم.

پدر و پدرخوانده به یکدیگر نگاه کردند، بی آنکه از حرف او سر در بیاورند. ساینوکینتوچ با صورت چروکیده مثل هسته هلو و موهای صاف و چشمهای چینی وار بود و ناتایا جوانتر و هردو شلوار و پیراهن سفید به تن و کلاه حصیرپاناما در دست داشتند، دستی با انگشتان دراز و باریک. استانیسلاس توجه داشت که باید به طرف اتاقش برود، درست در جهت مخالف جایی که بدن کوچک مورد تجاوز قرار گرفته ناتیویته کینتوچ در زیر شیطان، که موجودی زنده بنظر می‌آمد، بیحرکت افتاده بود. پس برگشت و با حرکتی مؤدبانه راه را به آنان نشان داد و گفت:

— بروید، از طرف این تالار بروید. خوب همه جا را بگردید، خواهش می‌کنم بفرمایید. شاید او خوابیده باشد. شاید آنجا خوابش برده باشد.

کینتوچ پیش می‌رفت و رفیقش به دنبال او. می — کوشیدند که برای ادای احترام به آنهمه اشیائی که مربوط به ایمان و مذهبشان بود، سکوت را حفظ کنند. بعضی اشیاء مربوط به دین اجدادشان بود مانند خورشیدها، ماهها، ستاره‌ها، و بعضی متعلق به دین کنونی‌شان مانند صلیبها، خنجرها، تاجهای خار. هر دو از هیبت این محیط مصنوعی که به کار جادوگران می‌خورد، بیم‌زده بودند و فقط حرف می‌زدند تا به خود جرأت بدهند. پدرخوانده گفت:

— اگر اینجا نباشد، و در صورتی که حادثه‌ای برایش اتفاق افتاده باشد باید به پلیس خبر داد.

کینتوچ جواب داد:

— نظر قربان یشم که به هیچ دستش بسته بود مرا به این طرف می‌کشد.

و با صدایی آهسته‌تر افزود:

— نمی‌دانم، اصلاً چرا او را یا خود به اینجا آوردیم، چرا پیش مادرش نگذاشتیم؟

هر دو در میان آلات و ابزار جنگ راه می‌رفتند. در میان شمشیرها، خفتانها، نیزه‌ها، طبلها، کلاههای پر دار، کمربندها، سپرها، کلاه‌خودها، زره‌ها، کلاههای زنگوله‌دار دیوها، کلاه‌گیسهای مجعد با حلقه‌های بلند و قرمز و بور، شلوارهای کوتاه مخملی، کلاههای سه‌شاخ، نیمتنه‌های ریشه‌دار با شرابه‌های طلایی و همه سازوبرگ رقص پیروزی».

دو رفیق از هر طرف در جستجو بودند. چشمانشان آنقدر بزرگ نبود که آنهمه اشیای باشکوه و مجلل را تماشا کنند. جبهه‌های جوانان، تاجها، مانتوها و شبح‌شاه‌پریان، چوبدستها و کلاههای کوچک چوپانان، الاغی با گوشهای سیخ شده که هنگام فرار به مصر قاطر بود و در یکشنبه عید پاک ماده‌خر، و کله بزرگ حیوانی ذبح شده که با چسب خون خود او به ظرف نقره‌ای چسبانده شده بود. تجلی این اشیا کم‌کم آنان را به جانب پنجره‌ای کشاند که از نزدیک سقف به دهلیز تنگی روشنی می‌انداخت، جایی که در آن ناگهان فریاد در گلویشان خفه شد. هر دو در یک آن یکدیگر را چسبیدند تا در برابر جسد خونین ناتیویته کینتوچ که شیطانی عظیم‌الجثه بر رویش خوابیده بود، بر زمین نیفتند و در حال عقب‌عقب رفتن فریاد زدند:

— شیطان! شیطان!

آقای استانیسلاس که از همراهی آنان امتناع کرده بود، از ایشان خواست که درباره آنچه اتفاق افتاده است توضیح بدهند. بیپوده! ایشان هیچگونه توضیحی ندادند، جز آنکه برای نجات جسد کوچولو شتاب نشان دهند. دست استانیسلاس را گرفتند و تا گوشه‌ای که بچه بیچاره افتاده بود کشاندند.

سمسار با حال غثیان و خیس از عرق صورت را با دستهای لرزان پوشاند و زیر لب گفت:

— نمی‌خواهم ببینم. نمی‌خواهم ببینم. تنها شما دو نفر مسئول هستید. ای بدبختان! چه پدری! چه پدر— خوانده‌ای! ای مستها! اولین بار که به اینجا آمدید بوی الکل را از دهانتان شنیدم. خوب کاری کردید! خوب کاری کردید! کار و کاسبی مرا کساد کردید! شما که تکلیفتان معلوم است. حتماً به‌زندان خواهید رفت، اما من. من باید اینجا زیر بار شرمندگی بمانم. که چه؟ که شیطانی درخانه من به دختر باکره‌ای تجاوز کرده است.

در حینی که جیغ و داد راه انداخته بود، لباس مبدل «شیطان زنده‌گوشت» را با شاخهای زرد و چشمهای سبز و چنگالهای سفید چون ریلهای خط‌آهن ماه و دم و موهای ژولیده از روی بدن زن کوچولو که گویی ملک‌طلق او بود، پس کشید. بعد در حالی که آن را دست مالی می‌کرد توضیح داد:

— مگر می‌شود این شیطانهای ملعون را در جایی آرام نگه داشت، جز آنکه پوستشان را با سنگریزه پرکرد، حتی

به این طریق هم نمی‌شود... کمک کنید، تا او را به‌دار بزنیم. آن وقت می‌بینید که چقدر سنگین است. دهها، صدها کیلوگرم وزن دارد. فرشتگان و موجودات دیگر آسمانی بی‌آزار را با تراشه‌های چوب و گاه و برگ گشنیز یا از پر مثل بالش پرمی‌کنند، اما برای پرکردن این دیوها و شیطانها باید شن و ماسه بکار برد تا نتوانند از جاتکان بخورند. باوجود این مثل دریا دائم در حال تلاطمند. دریا هم خود دیوی است در میان ماسه‌ها و اکنون می‌بینید که چه اتفاقی افتاده. حالا چه برسر شما می‌آید؟ چه برسر من می‌آید؟ ... خوب این که معلوم است. شما به‌زندان می‌روید. اما من شغلم را از دست خواهم داد. می‌فهمید چه می‌گویم. شغلم را. وقتی خبر این حادثه در روزنامه منعکس شود، وقتی که رادیو خبر بدهد که شیطان درخانه من از ناتیبوته کوچولو ازالته بکارت کرده است، من شغلم را از دست خواهم داد.

دو مرد بومی جسد زن کوچولو را برداشتند، به‌قصد آنکه فوری از آنجا بیرون ببرند. دوان دوان بردند پیش از آنکه شیطان دوباره از دست آنها بقاپدش.

آقای استانیسلاس از سکوت عمیقی که آن دو در برابر تعجب و اخطار او نشان دادند نگران شد و فریاد زد:

— می‌خواهید با این جسد چه بکنید؟

— آن را همراهان می‌بریم.

— بله! این را می‌دانم که می‌خواهید آن را با خود

ببرید، اما می‌پرسم که با آن می‌خواهید چه بکنید؟

پدر، بی آنکه لب را حرکت بدهد، باچشمان اشك آلود جواب داد:

— می خواهیم دفن کنیم... مرده است. می خواهیم در قریه دفن کنیم.

— و چه خواهید گفت؟

— عقیده مرا می خواهید؟ هیچ! فقط می گوئیم مرده است.

کرایه دهنده لباسهای مبدل دستها را به هم مالید و جواب داد:

— خوب است! خوب است! این کار را می پسندم. فکر خوبی است. دفن کردن یا دهان بسته، زیرا در این قبیل مواقع بهترین کار این است که اجتناب کنید... او را دفن می کنید و کسی جزم نخواهد دانست که به علت اهمال شما در خانه من به این بچه تجاوز شده است... در این صورت شما به زندان نخواهید رفت و من هم اسرار شما را فاش نخواهم کرد... اما صبر کنید. صبر کنید. من الان پولی را، که شما بابت کرایه اشیا برای جشن بومیها به من پرداخته اید، به شما پس می دهم تا به این طریق از طرف من کمک کوچکی برای مراسم عزاداری به شما شده باشد. دو رفیق باهم گفتند:

— خدا جزای این کار خیر را به شما بدهد آقای استانیسلاس!

ویلچور ناتایا پدرخوانده دخترک پول را گرفت، زیرا وظیفه او بود که مخارج مراسم عزاداری را بپردازد.

آن دو از یکی از بسته هایی که همراه داشتند روپوش

فرشته ای را به رنگ آبی آسمانی بیرون آوردند و جسد کوچولوی ناتییو پته کینتوچ را که کم کم سختی خود را از دست می داد در آن پیچیدند و آن را بر باری افزودند که پدر بردوش حمل می کرد. پدرخوانده نیز با باری از شمعدانهای نقره و پرده ها، باریشه هایی از کاغذهای طلایی به دنبال او براه افتاد و پس از گذشتن از در همچنان یکی به دنبال دیگری بسوی پیاده رو گریختند، بی آنکه از آقای استانیسلاس اجازه مرخصی بگیرند، زیرا از آن بیم داشتند که مبادا وقتی وی آنان را خارج از خانه دید روانه زندانشان کند. در پیاده رو برای یافتن پناهگاه از کنار دیوار می گذشتند، اما وقتی صدای درخانه سمسار را شنیدند که با شدت بسته شد، خود را به میان کوچه انداختند تا بتوانند بی صدا و وحشتزده، مانند پرندگان بزرگی که کفش پیا دارند، تندتر بدوند.

فرشهای تالار را لگدمال می‌کرد. آقای استانیسلاس با حالی شرمزده پیش دوید و خود را آماده کرد که هرچه زودتر او را به‌خانه‌اش روانه کند، تا میان کاهوها، تریچه‌ها و کلمها گشت بزند. اما ناگهان با دوچشم سرد و بی‌اعتنا و نه‌چندان بزرگتر از دو گلولهٔ سربی مدور و سبزرنگ شکاری و تبسمی مسخره‌آمیز و سکوتی رو برو گشت که به‌وسیلهٔ اشارهٔ انگشت او که لکه‌های خونین شلوارش را نشان می‌داد قطع شد.

کرایه‌دهندهٔ لباسهای مبدل، بی‌آنکه خود را بیازد، آب دهان را قورت داد و شروع کرد به‌شکایت از بیماری مزاحم و تقریباً شرم‌آورش، با اطمینان به‌اینکه این بار ایتالیایی نیامده است تا با او دربارهٔ تله‌موش حرف بزند، بلکه آمده تا دوايي قطعی برای علاج بواسیر به‌او پیشنهاد کند. پس سر را از راست به‌چپ جنباند و بالحن شکایت-آمیزی گفت:

— حالم خوش نیست! حالم خوش نیست...

ایتالیایی حرف او را قطع کرد و گفت:

— دون استانیسلاس تاماگاس^۲ نه این حرف را باور می‌کنم و نه داستان این هیکل مضحك و غول‌آسای شیطان را که بر بدن این طفلك بیچاره انداخته‌ای تا عطش شهوت خود را فرونشانی. حیوان، جانی، فاسق.

و باری سنگین و مملو از ملامت و دشنام برسرمسار نابودشده فروریخت. سمسار باچهره‌ای رنگپریده احساس کرد که از پا درآمده است و صورت را که، از خلجان پلکها

۲

صدایی در خانه پیچید، صدا از انتهای حیاط می‌آمد، از پشت دیوار، از همان زمین محصور همسایه که استانیسلاس به‌آنجا بسته بود، تا خود را به‌کوچه برساند و به پدر و پدرخواندهٔ ناتویته چنین وانمود کند که از انجام مأموریتی به‌خانه باز می‌گردد.

گویی بنویون تیزونلی^۱ برای صدا زدن او با آن صدای کلفت رعد مانند منتظر شده است تاوی در را ببندد و از نقشهٔ رضایت‌بخش و حيلهٔ مؤثری که بکار برده و لباس مبدل «شیطان زنده‌گوشت» را بر روی بدن کوچک ناتویته کینتوچ افکنده، احساس خشنودی کند. چه نابهنگام! اما در نظر استانیسلاس مسئلهٔ مهمی در میان نبود، زیرا وی موش فراوان درخانه داشت و قطعاً همسایه او را صدا می‌کرد تا تله موش تازه‌ای به او ارائه بدهد. اما این بار مرد ایتالیایی تنها به‌خیم شدن برخوردار و صدا کردن و حرف زدن با او از صیفي کاری خود اکتفا نکرده بود، بلکه از دیوار بسته و اکنون در اندرون خانهٔ او بود و با چکمه‌های مخصوص باغبانی و آلوده به‌گل و کود گاوی

2. Don Stanislas Tamagas

1. Benujon Tizonelli

چون قلب محتضرائه دخترک به تپش درآمده بود، در میان دستهای منقبض پنهان کرد.

— اما دون استانیسلاس تاماگاس! لازم نیست خودت را به این وضع بیندازی، فقط به علت اینکه من شاهد جریان کار بوده‌ام. چونکه ما می‌توانیم به نوعی باهم کنار بیاییم...

دون استانیسلاس که گرفتار ترس و وحشت شده بود و می‌دانست که این اهریمن ملعون چه مبلغ سنگینی از او مطالبه خواهد کرد پرسید:

— پول می‌خواهی؟

— عجب! نه خیر آقا پولتان را برای خودتان نگه

دارید.

— پس چه؟ خانه را می‌خواهی؟

— خیر آقا، این خانه کثافت را هم که از خون بیگناهی

آلوده شده است برای خودتان نگه دارید.

— پس چه می‌خواهی؟

— خیلی کمتر از اینها. آقای استانیسلاس، چیز

ساده‌ای...

در این هنگام رشته نازکی از نیشخند میان لبهایش ظاهر شد و بدون هیچ شتاب باکندی عمدی و تدریجی نظر خود را بیان کرد:

— چیزی که منحصرأ به شخص شما مربوط می‌شود.

مستقیماً شامل شما می‌شود.

— که به من مربوط می‌شود؟

— بله. چیزی که شما هستید و فقط شخص شما از

آن آگاه است. معما نیست...

— چیزی که من هستم و که فقط...

— چیزی که مربوط می‌شود به «کمیته دفاع ضد

انقلاب».

استانیسلاس زبانش را گم کرده بود و هرچه می‌گشت پیدا نمی‌کرد، وقتی هم پیدا کرد آن را مثل يك تکه جل‌کهنه یافت.

— آقای استانیسلاس، فقط همین. فقط همین، از

این به بعد من و شما مشترکاً در داخل کمیته کار خواهیم کرد.

— باهم مشترکاً؟

— بله. بله. ما در داخل کمیته باهم کار خواهیم کرد.

هر روز. خوب! هر روز شما يك رونوشت کتبی یا فهرستی شفاهی از نام کسانی که لو رفته‌اند و بزودی به وسیله پلیس توقیف می‌شوند به من می‌دهید.

— چرا بنویون؟

— چونکه این شغل من است. خوب! فعلاً خدا حافظ.

سپس از نیمکتی که بالباسهای چرب و چیل و خاک آلود، بر آن نشسته بود، برخاست و با قدمهای بلند به سوی حیاط رفت و بی آنکه کسی ببیندش به آن طرف دیوار مشترک فرود آمد و به وسیله واق و اق سگها استقبال شد.

استانیسلاس تاماگاس وقتی تنها شد و صدای دور شدن پای همسایه راشنید ابتدا با خود اندیشید:

— این خود اوست که می‌ترسد لو داده شده باشد. به

همین جهت است که می‌خواهد هر روز صورت اسامی

انقلابیون یا کسانی را که در مظان داشتن افکار سرخ هستند، برایش فراهم کنم تا با در دست داشتن اسامی متهمان بتواند به موقع فرار کند. راهزن نه تنها از جزیره شیطان فرار کرده، بلکه خود او هم انقلابی سرخ است. با حرکتی شدید دستمالی از جیب بیرون کشید تا با آن کاری انجام بدهد، اما پس از عزیمت همسایه صیفی کار چنان گیج شده بود که نمی دانست بادستمال چه باید بکند. میل شدید به دارکشیدن ایتالیایی از قعر ذهنش بیرون کشیده شد، میلی که انگشتانش را قلقلک می داد، اما دوام نداشت و بایست از آن صرف نظر کند، نه به سبب کاهلی و ترس، بلکه از روی حساسگری دقیق، زیرا در مدتی که همسایه حرف می زد او ستبری مشتمایش را سنجیده و دانسته بود که در صورت درافتادن با وی، این خود اوست که بر آن زمین نابود می شود. اما هنوز ولع آن را داشت که گردن ایتالیایی را بگیرد و بیچکاند. هیچکس جز اعضای کمیته از راز او آگاه نبود. هیچکس. و وقتی دستمال را در دستها دید متحیر ماند که با آن چه بکند، دماغش را بگیرد یا عرق نارضائیش را خشک کند، عرق پرنمکی که بر صورتش جاری بود. داستان فهرست اسامی اشخاص مسئله مهمی نبود، زیرا روزی که نام بنویون تیزونلی بر یکی از لیستها ظاهر شود، قطعاً وی فرار خواهد کرد و دیگر کسی از او حرفی نخواهد زد و در اینجا معامله ساده و چرکینی انجام گرفته است، که وقتی از نزدیک آن را بررسی می کند خود را برنده می بیند، چونکه به سبب سکوت این حیوان کثیف سبزیکار اتهام قتل ناتویته، آن حیوان کوچولو منتفی

شده است. پاپ چه دیر اظهار نظر کرد که بومیها هم مثل ما بشرند، نه حیوان بارکش که پیوسته از آنان بار کشیده شود. وی از ناتویته کینتوچ کار کشیده است، چنانکه از کودکی در هنگام تعطیلات یا از ماکیان. بنابراین مسئله مرگ دختر کوچولو و موضوع تهیه صورت اسامی لورفتگان در برابر این مسئله خطرناک چه اهمیتی می تواند داشته باشد؟ هیچ! مسئله مهمی که پیش آمده آن است که موجود زنده ای که همسایه اوست برای کامل کردن بدبختیش به راز مأموریت مقدس او در «کمیته دفاع...» پی برده است.

اما این نگرانی هم ابلهانه است، زیرا بر فرض که تیزونلی این اطلاعات را هم در دست داشته باشد، باز مانع آن نخواهد شد که وی را به سرخ و انقلابی بودن متهم کنم، بی آنکه موجب تعجب کسانی شود که او را می شناسند و در میان آنان به کافری و خداشناسی و هرچ و مرج طلبی شهرت دارد و صاحب پیراهن طرفداران گاریبالدی^۳ است که ادعا دارد متعلق به اجدادش بوده و به ارث به او رسیده است. او این داستان بیسروته را ساخته تا سرخ بودن خود را مخفی نگه دارد. چه مدرکی بهتر از این پیراهن سرخ؟ او را لو می دهد و دست کم اعضای کمیته را از شر دشمنانشان نجات می دهد و پنهانی او را در زندان مجرد تا ابد مدفون می سازد یا از کشور تبعید می کند. هر چند که... ناگهان

۳. جوسپ گاریبالدی Giuseppe Garibaldi مبین پرست ایتالیایی و بنیانگذار ایتالیای نو (۱۸۰۷-۱۸۸۲) که همه عمر در راه آزادی مبارزه کرد. قدرت و شجاعت و اعمال قهرمانی و غلبه بردسته های مخالف او را کمال مطلوب جوانان ایتالیایی ساخته، چنانکه در میان آنان شهرتی اساطیری یافته بود. مترجم

کلمه‌ای که دندانهای خود را از میان فکها به او نشان داد فکرش را گاز گرفت. هرچند که موضوع مربوط می‌شود به يك تبعه خارجی، پس مسئله چندان هم آسان نخواهد بود. قنسول دخالت می‌کند، ایتالیاییها، همشهریها، همه بیرون می‌جهند تا از او حمایت کنند و در این میان کشته شدن ناتیویته کینتوچ به وسیله او کشف خواهد شد. عرقش را پاك کرد. کارها تا اینجا چه موفقیت آمیز پیش رفته بود. زن همسایه خوشخدمت به پدر و پدرخوانده گفته است که او در خانه نیست، فرارش از روی دیوار، بازگشتش به مغازه، شیطان با آن چنگالها و دماغ گنده بر بدن قربانی دمر افتاده، ساده لوحی و خرافات پرستی پدر و پدرخوانده، همه به او امکان آن را داده بود که دشوارترین کارها را با موفقیت پایان برساند و خود را از شر هیئت بازرسان جنایی برهاند... جنایت بطور کامل مخفی می‌ماند، بشرطی که وجود این ایتالیایی در میان نبود که گویا بر اثر فریاد دخترک از دیوار جسته تا به کمکش بشتابد و ناگهان خود را با وضع غیر منتظری روبرو دیده است. اگر وی به موقع تکه‌های شیشه بر روی دیوار نصب می‌کرد، بنویون نمی‌توانست آنچنان قهرمانانه از آن بپرد، اما خوب، از طرفی او هم نمی‌توانست به توبه خود از دیوار بجهد و خود را به کوچه برساند. در زندگی همیشه جنبه‌های خوب و بد هر دو وجود دارد. بنویون او را با دختری بومی دیده و گوشه‌ای مخفی شده است. در مغازه سمساری که پر از اشیا و لباسهای مبدل است جا برای مخفی شدن کم نیست. به آسانی توانسته بود در کمین وی باشد، در همان زمان که

او از سوراخ کلید در کمین پدر و پدرخوانده بوده یا در اتاقش مشغول تکان دادن لباسها. بله، حتی حالا یادش می‌آید که وقتی از دیوار پریده است سگهای عظیم الجثه با آن گوشهای بلند اصلا واق واق نکردند و خود را بر روی او نینداختند، در صورتی که آنها شب و روز مأمور حفاظت سبزیکاری در برابرزدان و کسانی هستند که عادت دارند با سبزیهای تازه باغ دیگران تغذیه کنند. سکوت سگها مرموز بود، حتی در این مورد هم بخت با او یاری کرده است، چونکه اگر سگهای پاسبان واق واق می‌کردند، فرار او کشف می‌شد و اگر خود را به رویش می‌انداختند تکه تکه اش می‌کردند. غیبت آنها در آن هنگام به او کمک کرد تا به آسانی بتواند فرار کند. وی همیشه تنها بوده است، تا شاهدهی، سخن-چینی، جاسوسی در زندگی نداشته باشد. پس از مرگ پدر، که این دکان را از او به ارث برده بود، خانه هیچ موجودزنده‌ای جز مشتری و پیرزن خدمتکار مقوایی و از حال رفته‌ای به خود ندیده بود که هفته‌ای دوبار می‌آمد تا اتاق و تالار را گردگیری کند. از این گذشته همه کارها را خودش انجام می‌داد. برای غذا از خوراکیهای حاضر استفاده می‌کرد. نه آمدورفتی، نه دوستی، تنها. تنها - بودن و مصاحب دیگری جز موشها، سوسکها، عنکبوتها و عقربها، آن هم بدون خواست او، نداشتن برای عضویت در کمیته، شرایط مساعدی بشمار می‌آمد. او حتی سگ و گربه را به علت مخارجشان نگه نمی‌داشت و این ولخرجی و تفنن را هم هرگز به خود روا نداشته بود که زن بگیرد، زیرا آن همه زن با لباسهای مبدل برای کرایه دادن داشت.

هرگز برای مشروب و سیگار هم يك شاهی خرج نمی‌کرد. خوب، اما حفظ این تنهایی و دفاع غیرتمندانه از آن به چه درد خورده است و درست هنگامی که تنهاترین اشخاص دنیاست، ناگهان سروكله همسایه ایتالیایی پیدا می‌شود. اکنون احتیاج داشت با کسی حرف بزند و تنها کسی که می‌توانست با او درد دل کند، «شیطان زنده‌گوشت» بود. عشاق با تصویرهای پرده نقاشی حرف می‌زنند و اشخاص عادی با اولیا و انبیا، پس عجب نیست که او هم با شیطان درد دل کند. آنگاه با حالی عصبی، بی‌آنکه بتواند پلکها را متوقف کند شیطان را تماشا کرد. گویی «زنده‌گوشت» به او گفت:

— من اینجا هستم...

پشتش را به شیطان کرد. زیرا آن چیزی نبود که وی در جستجویش بود. برای شهادت دادن تنها بنویون تیزونلی کافی بود. اما صدای زنده‌گوشت را شنید که می‌گوید:

— برگرد. تو نگذاشتی جمله‌ام را تمام کنم... می‌خواستم بگویم که من در جریان همه مرافعه‌ها و بررسیها بوده‌ام و می‌توانم به تو در این موقع نصیحت بکنم. سمسار بی‌آنکه لب از لب بردارد جواب داد:

— خدا اجرت دهد... کشیش برنیس، هم که عضو کمیته است مرا نصیحت می‌کند.

— اگر اینطور است من دست از پند دادن برمی‌دارم، چونکه این کشیش مرد چندان خوش‌جنسی نیست.

سمسار آهسته گفت:

— مقصودم این نبود که نصایح ترا تحقیر کنم

اوقات تلخ نشود. در کمیته کسی که درباره همه مسائل تصمیم می‌گیرد، کشیش نیست، مرد ناشناسی است، باشلق به‌سر، که ما حتی او را نمی‌شناسیم، چونکه هرگز نه‌صورتش را دیده‌ایم و نه صدایش را شنیده‌ایم. تنها از دستهایش پیداست که مردی است دارای پوست بسیار سفید. رفتارش درست مانند هنرپیشه‌های سینمای صامت است و هنگام رأی‌گیری که ناچار دو راه برای انتخاب کردن پیش می‌آید، همیشه آخرین کلمه غیر قابل تغییر از جانب او ادا می‌شود، البته این آخرین کلمه به‌تلفظ در نمی‌آید، بلکه وی با بلندکردن یا پایین آوردن شست، نظر خود را به ما می‌فهماند، مانند رومیها در سیرک.

زنده‌گوشت فریاد زد:

— من این را می‌دانستم.

سمسار به میمون عظیم‌الجثه با آن شاخهای زرد و چشمهای سبز و چنگهای سفید که شریک پر ارزش جرم او بود نزدیک شد و پرسید:

— تو او را می‌شناسی؟

— خیلی بهتر از خودش...

— پس به‌من بگو کیست. به‌من بگو. زنده‌گوشت، به من بگو، این شخص باشلق به‌سر، که بر کمیته حکومت می‌کند، کیست؟

— گمان نمی‌کنی این شخص در همین نزدیکیها باشد؟ استان‌سیلاس تاماگاس باجستی خود را پشت‌دامنهای بلند شیطان مخفی کرد و با خود اندیشید:

— چطور؟ اگر این حرف درست باشد که من نابود

شده‌ام. اما نه، محال است. برای همین است که حرف نمی‌زند تا لهجهٔ خارجی‌اش را نشنویم، برای همین است که نمی‌نویسد، چونکه زبان اسپانیایی نمی‌داند، و برای همین است که می‌دانسته من عضو کمیته هستم. اما در این صورت چرا صورت اسامی لورفته‌ها را از من می‌خواست، در صورتی که آنها را باید بهتر از من بشناسد؟ می‌خواست مرا گیر بیندازد.

قهقههٔ خنده‌ای او را از جا پراند. که می‌خندد؟ نه، این بنویون تیزونلی نبود... شیطان هم نبود... خود او بود که با حنجرهٔ باز به فکر خود می‌خندید که تصور کرده بود مرد باشلق به سر ممکن است همسایهٔ ایتالیاییش باشد.

۳

شب، ایتالیایی کورمال کورمال در نور پریده‌رنگ فائوسی کار می‌کرد که قادر نبود چهره‌های والدین لورفتگان را که، از خودش پریده‌رنگتر بودند، روشن کند. تیزونلی والدین را احضار می‌کرد تا به ایشان اعلام کند که اگر فرزندانشان فوری فرار نکنند، به زندان خواهند افتاد. فائوس در میان کرت‌های مزین به سبزیها در رفت‌وآمد بود و در ضمن به کار سبزیهایی از جنس انسان نیز رسیدگی می‌کرد.

شبهای دیگر، آسمان با ایتالیایی همراهی می‌کرد. وی در حالی که ستارگان نامتناهی، طلایسی، پرتلاؤ و چون گل آتش برزمینهٔ لاجوردین آسمان بر بالای سرش قرار داشت، دمر بر زمین متعفن از بوی پهن و کود افتاده و به سبب میل فراوان به خوردن کلم و تربچه باصدای بلند باد در می‌کرد. بوی بد توتون چپق نیز گاه بر تعفن پهنها می‌افزود و گاه از آن می‌کاست.

گاهگاه در ضمن کار چشم برمی‌داشت تا ببیند که پره‌های پمپ آب خوب کار می‌کند یا نه. پمپ در تاریکی ناله‌کنان چون کوری که تقاضای صدقه دارد، می‌چرخید و

در میان وزش باد نفسهای متوالی یا متناوب خود را به حلقه‌های آب تبدیل می‌کرد که هنگام برهم خوردن در ته چاه به شکل دایره درآمده بود و حوضچه‌ها را لبریز می‌کرد و از آنجا بلاانقطاع با صدای ماده‌مذابی که تبدیل به سکه می‌شود به وسیله لوله‌ها به راه آبها و از راه آبها به کشتزار و از کشتزار به بازار و از بازار به شکل پول و سکه‌هایی که هنوز صدای آب را حفظ کرده بودند به جیب او سرازیر می‌شد.

شب، ستارگان، کار، زنجیر ظریفی که هنگام راندن پشه‌های مزاحم و حمله‌ور دستهای زمختش را به حرکت در می‌آورد، له کردن کرم باتخت کفش، کوبیدن بیل برفرق کرمهای خاکی که در حال تشنج دیوانه‌وار احتضار چند برابر می‌شدند، خرد کردن حشرات فلس‌دار، دیوانه از خشم، نثار کردن دشنامهای رکیک به مرغهای کوری که خوابشان شباهت بسیار به مرگک داشت. همه این خلق-تنگیها، خشمها، خستگیها در برابر کار در جالیز برایش قابل تحمل بود، در برابر جایجا کردن نهالها در قلمستانها، در برابر دیدن نباتهای برپا ایستاده در کرتها، جبه‌های تیره‌رنگ دکمه‌دار کلم دکمه‌ای، کلمهای درشت مادینه یادکرده و چون ماکیان پرگشوده، کلمهای نرینه بلندتر و نرتر از خروس، پرخاشگری خون‌آلود برگهای چغندر، خالهای ریز برگهای هویج، کاهوهای شکل گرفته با زبانهای روح‌القدس سبز، که از آسمانها به زمین افتاده، فلفله‌ها با آن استنشاق دشوار و کورکننده‌شان، همه اینها خستگی را رفع می‌کردند.

تیزونلی‌گاه فانوس برزمین می‌گذاشت، پاها را از زمین آبیاری شده خیس می‌کرد و برای انجام کار کوچکی به قصد نجات سبزیهایی از جنس انسان در تاریکی فرو می‌رفت. از وقتی که استانیسلاس تاماگاس صورت اسامی لورفتگان را که بایست توقیف شوند از کمیته می‌آورد و به او می‌داد، وی به‌رغم مخالفتها و جاروجنگالهای دختران خانه مانده‌اش شبها کار می‌کرد. فرزندان دیگر هم داشت، اما آنان ازدواج کرده و با همسران و بچه‌های قدونیمقد خود در خانه‌هایشان زندگی می‌کردند. زنش نیز پیوسته بر سرکار شبانه غوغا برپا می‌کرد، زیرا هر شب جای خالی شوهر در بستر، مزه یخ‌زده بیوگی را به او می‌چشانند.

زنان که گویی از آن سر دنیا براه افتاده‌اند، و در دریاچه‌های اشک امواج را شکافته و پیش آمده‌اند، با جمله‌ها و کلمه‌های ساده از او تشکر می‌کردند.

— آقای تیزونلی، خدا به شما جزای خیر بدهد...
خدا اجرتان بدهد... خدا پاداش شما را خواهد داد... بله به لطف شما، به کمک شما، او را بموقع از معرکه بیرون کشیدیم و وقتی سر رسیدند او دیگر آنجا نبود... همه خانه را زیور و کردند، تنها کاری که نکردند آجرها را از جا نکنند... چطور از شما تشکر کنیم؟ چطور تشکر کنیم؟... ایتالیایی با تکان دادن سر از سویی به سوی دیگر و با چشمهای مه‌آلود و چون سرب متمایل به سبز گلوله شکاری، و با دندانهای چون گله شیر که برای گازگرفتن چپق با حرکتی عضلانی به هم فشرده و سپس از استخوانهای فکین دور می‌شد خود را از این تعارفات و حق شناسیها

بی نیاز نشان می داد. وی استخوان و پوست و عضله و خشم فرزند خلف سرباز داوطلب ارتش گاریبالدی را دارا بود که هنوز پیراهن سرخش را به یادگار حفظ کرده بود.

تیزونلی بدین طریق فانوس به دست با آمدورفت در زیر آسمان و اجرام سماوی که بر تکه های یومیۀ مردمان، خانواده ها، ملتها و شهرها حکومت می کند. شبها را می گذراند و با خود می گفت: هدف آنان مردم آزاری است، اما در حقیقت ایشان خود را می آزارند، چنانکه هرگز در خواب هم ندیده اند. کسانی که گرفتار کابوس می شوند در خواب خود را می آزارند، مشت می زنند، گاز می گیرند، بدار می زنند، خرابی می کنند، درهم می شکنند...

بعضی از شبها انگشتان خنده که می خندید و گریه که می گریست بر پشت استانیسلاس تاماگاس ملعون فرو می رفت، بر می خاست و در ظلمت شب به دیدن تیزونلی می شتافت تا از خطر دیده شدن در امان باشد، و ایتالیایی را می دید، که مشغول کاشتن سبزیهاست و مطابق معمول فریاد می زند:

— زنده باد گاریبالدی!

— تیزونلی، کاری که ما انجام می دهیم و می گذاریم همه آشوب طلبان فرار کنند جنایت است، جنایتی ضد میهنی، جنایتی ضد انسانی.

— جنایتی ضد دلاری، چونکه هیچیک از این فراریها به آن حزب تعلق ندارند و...

— امروز آخرین روز است.

استانیسلاس نفسش را حبس کرد تا تهدید خود را

به صورت مطلوبی انشا کند، آنگاه ادامه داد.

— روز آخر است. فهمیدی؟ ها. من دیگر نمی توانم. این آخرین صورت اسامی است که به تو تسلیم می کنم. — و امروز آخرین روز آزادی تست. همان روز که اولین اسامی را به من دادی، آخرین روز آزادی تو بود.

— چرا تیزونلی؟

— چونکه فهرست کتبی به من دادی. همان وقت با خود گفتم. چه بهتر! این مرد از این ساعت در اختیار من خواهد بود. اگر آن را به صورت شفاهی می دادی، اکنون هیچ مدرکی نداشتیم. آقای استانیسلاس. حالا اگر کار را ادامه ندهی باید جواب جنایت، هتک ناموس، فسق و فجور و قتل ناتیویته کینتوچ را پس بدهی، همچنین جواب تقلب و خیانت به کمیته دفاع...

در نورستارگان دیده شد که صورت وحشتزده و ملتمس استانیسلاس خم گشت، نزدیک بود بر زمین بیفتد. حتی نمی دانست پا را کجا بگذارد.

— تاماگاس!... عقلت را از دست داده ای؟ چطور به این واضحی زیر قولت می زنی.

— تیزونلی من همه چیز را از دست داده ام. نه تنها عقلم را. در میان اعضای کمیته همه با حال اند و هباری به هم نگاه می کنیم. همه مشترکاً می خواهیم تا اعماق وجود یکدیگر نفوذ کنیم. افکار هم را بخوانیم. دفتر فکر یکدیگر را تفتیش کنیم تا کشف کنیم که کدامیک از ما برخلاف سوگند پنهانی خود به انجیل و صلیب و شمشیر مقدس عمل کرده است. تیزونلی روز بروز عدم اعتماد بیشتر در

کمیته شایع می‌شود.

– بیش از همه به‌که سوءظن دارند؟

– به‌درستی غیرممکن است این را گفت، زیرا هر

يك به‌دیگران و همه به‌همدیگر سوءظن داریم.

– اما بالاخره کسی هست که بیش از همه مورد

سوءظن قرار دارد...

– خوشبختانه آن کس من نیستم...

– فکرش را می‌کردم. چه کسی است که نداند که تو

تنها و بدون هیچگونه معاشرت با اشخاص زندگی می‌کنی.

معمولا به‌کسانی سوءظن پیدا می‌کنند که با دیگران

ارتباط دارند... اما يك قارچ...

– تیزونلی می‌خواستم از تو تقاضا کنم به‌من رحم

کنی. بگذاری دو هفته‌ای بدون فرار لورفتگان، لااقل بدون

فرار اشخاص مهم و سرشناس، بگذرد. منشی کمیته و دو

کارمند زن بیچاره را به‌زندان انداخته‌اند، به‌شلاق

بسته‌اند، شکنجه داده‌اند، مردان را سرنگون و زنان را با

پستانها آویزان کرده‌اند، چون گمان برده‌اند که ایشان

هستند که اسامی لورفتگان را بروز داده‌اند. از طرف دیگر

خبر دارم که در اداره پلیس چقدر توقیف و مجازات انجام

گرفته... می‌گردند... می‌گردند. و بالاخره خواهند

یافت... تیزونلی ما را غافلگیر خواهند کرد. یقه‌مان

را خواهند چسبید و بعد از آن طناب دار... اما در آخرین

لحظه نکته‌ای وجود دارد که تا به‌حال درباره آن با تو چیزی

نگفته‌ام و ترا مجبور خواهد کرد که به‌من رحم کنی... اگر

پافشاری کنی که باز صورت اسامی را برایت بیاورم

هیچکدام راه فرار نداریم... در حال حاضر اسامی لورفتگان

مستقیماً در دست اعضای کمیته می‌افتد، بی‌آنکه

منشی یا کارمند آن را ببینند... اسامی مستقیماً در دست

کشیش برنیس می‌افتد و او که بزرگترین خواننده نامه‌های

بی‌امضاست، اسامی را در خفای مطلق به‌اطلاع دیگران

می‌رساند. پس از این به‌بعد ما تنها کسانی هستیم که می‌

دانیم چه اشخاصی مورد اتهام قرار گرفته و بزودی به

زندان می‌افتند...

– اما همین الآن به‌من گفתי که هیچ سوءظنی متوجه

تو نیست. همین خود کافی است...

از میان تاریکی و در نور فانوس چشمهای ایتالیایی

دیده شد که وزنه تحقیری مثل سرب سنگین در خود داشت.

– رحم!... رحم!... تیزونلی دیگر جز چشمان اعضای

کمیته هیچ چشمی به‌روی صورت اسامی نمی‌افتد، و بزودی

خیانت کشف خواهد شد.

تیزونلی جواب داد:

– روزی کوری که چیزی را نمی‌دید گفت: بزودی

خواهیم دید. ما هم، که با وجود میل شدیدمان به‌دیدن،

کورهایی هستیم در برابر آینده همین را می‌گوییم. بزودی

خواهیم دید...

سمسار پس از سکوتی طولانی پیشنهاد کرد:

– ما می‌توانیم فرار کنیم... من پول دارم، خیلی

پول دارم. برویم به‌کشور تو. من می‌خواهم ایتالیا را

بشناسم. برویم قبل از آنکه به‌دارم بزنند.

– دون استانیسلاس! فردی که در کمیته‌ای چون

کمیته دفاع ضد... مشغول خدمت است، خیلی بجاست که به دار آویخته شود.

استانیسلاس تصمیم خود را گرفت. از ایتالیایی، که در کنار فانوس سرپا نشسته و حالتی شبیه به بازیگران مضحکه داشت و بوی توتون و شراب می داد و نفسش با ترشی معده آمیخته بود، اجازه مرخصی گرفت، بردیوار جست، بالا رفت و پایین پرید و در دنیای شخصیت‌های باشکوه و آدمک‌های وحشتناک و فرشتگان لطیف و بی رنگ و در نور غربال شده یکی از چراغ‌های قدیم با شیشه مشجرش از نظر ناپدید شد.

شیطان با پنجه‌های به هم پیچیده و سفید چون ریل‌های راه آهن ماه در نوری که از پایین به بالا بر او می‌تافت، بطور مبالغه آمیزی عظیم جلوه می‌کرد. وی شاخدارتر، متبسم‌تر، و باچشمانی اهریمنی‌تر از سایر شیطانها بود. بایست باز با شیطان مشورت کند. صورت را به دامن‌های سرخ و دم پشم‌آلود و پنجه‌های او چسباند و مشورت کرد که آیا فکر خود را به مرحله عمل بگذارد یا نه. اما جرأت نمی‌کرد که فکرش را با صدای بلند بیان کند، حتی در آنجا که کسی نبود و تنها او بود و شیطان.

— متهم کردن!... متهم کردن ایتالیایی به هرج و مرج طلبی، به خداشناسی، به کمونیست بودن، به طرفدار گاریبالدی بودن با برگه‌ای در دست. وی به عنوان عضویت کمیته آن مزیت را دارد که روزی بتواند با توافق قنسول ایتالیا تیزونلی را تبعید کند، یا در زندان انفرادی مدفون سازد، بی آنکه با احدی، حتی با قنسول ارتباط داشته باشد،

زیرا موضوع مربوط به آشوب طلب و مفسده جویی بود بسیار خطرناک یا جاسوسی... وی در جستجوی...

به بستر رفت، همه شب سرش مثل چرخ تخم مرغ زنی در حال چرخیدن بود. اما قبل از آنکه کشف شود که این خود اوست که صورت اسامی لورفتگان را تهیه می‌کند باید تیزونلی را متهم کند.

فردای آن شب کشیش برنیس در خلوت و با صدای بلند اسم مردی را به نام بنویون تیزونلی اعلام کرد که متهم به فعالیت سرخ است. استانیسلاس بیاد ندارد که هرگز مانند لحظه‌ای که بلا درنگ و به اتفاق آرا حکم توقیف تیزونلی صادر شد، عرق کرده و آب دهان فرو داده باشد. برحسب قرارداد و الزامی که داشت باید تیزونلی را در جریان کار بگذارد و او را به رعایت احتیاط وادارد. پس او را نزد خود خواند. اکنون دیگر آنچه تاماگاس مدتها در انتظارش بود جامه عمل می‌پوشید، اکنون دیگر پایان آن قرارداد وحشتناک فرا رسیده بود که به موجب آن چه بسیار مرد و چه فراوان زن فرار می‌کردند. لورفتگانی که به عنوان انقلابی سرخ در برابر کمیته محکوم می‌شدند و ایتالیایی قبل‌آنها را از خطری که در کمینشان بود آگاه می‌کرد، ناگهان آب می‌شدند و به زمین فرو می‌رفتند.

ایتالیایی در جواب استانیسلاس گفت:

— دون استانیسلاس من نه فرار می‌کنم و نه خود را مخفی می‌کنم. این اقدام موجب می‌شود که از بازی من و تو پرده برداشته شود. آن کس که مرا لو داده و شاید یکی از اعضای کمیته باشد، برحسب توافق یا عدم توافق دیگران

خواسته است با این آزمایش ترا در بوته امتحان بگذارد. امروز صبح من همین نزدیکیها بودم که دیدم از شهربانی آمدند و همه اوراق و کتابها و لباسهای مبدل را که در مغازه داشتی تفتیش کردند.

— ایشان که از موضوع دخترک اطلاعی ندارند؟

— نه آقا، اگر می‌خواستند درباره تجاوز به دختر تفتیش کنند که کتابها را نمی‌گشتند...

— تیزونلی! پس حالا دیگر به همه مردم سوءظن پیدا کرده‌اند.

— خوب! درباره آنچه مربوط به من است، تصمیم بر این است که منتظر پلیس بمانم. آنان مرا توقیف خواهند کرد و بدین طریق راز کسی که اسامی لورفته‌ها را فاش می‌کرد، فقط میان خودمان دوتا خواهد ماند. آه! و شما در همسایگی به من کمک خواهید کرد تا در آزار من در زندان تخفیف بدهند و نخواهید گذاشت که مرا زیر شکنجه شدید قرار دهند، چونکه در آن صورت ناچار خواهم شد که به حرف بیایم.

بنویون در تالار خانه تاماگاس بوی کود، بوی توتون و بوی عرق تن خود را که ناشی از کار زیاد بود برجای گذاشت و از زنده‌گوشت اجازه مرخصی گرفت و گفت:

— خدا حافظ. شاید یکدیگر را ندیدیم.

شیطان چون لکه سرخ لرزانی در نور چراغ برپا بود، چراغی که چون چشم نزدیک بین در تاریکی کورسومی زد.

۴

پیکر کوچک ناتییوته کینتوچ که در خانه سمسار و به وسیله شیطان مورد تجاوز قرار گرفته و کشته شده بود، بر روی بسته‌ها و ماسکها و لباسهای رنگارنگ بردوش پدرش، سابینو کینتوچ، حمل می‌شد. سابینو از یورتمه رفتن، یورتمه رفتن، یورتمه رفتن، باز نمی‌ایستاد. می‌خواست به وسیله خستگی جسمانی احساسش را از دست بدهد و گزش روح خود را با فکر بازگشت به قریه، همراه با جسد دختر عزیزى که مانند مارمولکی بود که همه خون بدنش رفته و مرده بود، فراموش کند... آه خدایا!... آه خدایا!... در این هنگام که دختر با کراهش مورد تجاوز شیطان قرار گرفته است، او باید پایکوبی کند. اما چه می‌توانست کرد. اگر همه مردم توروتومبو نمی‌رقصیدند که برای نجات کشور از خشکسالی و تکثیر خاروخس کمال لزوم را داشت، چه بهمنی از بدبختی بر سرشان فرود می‌آمد.

مادر و مادرخوانده با چشمانی چون لوبیای بوداده و با قطره‌های درشت اشک جسد کوچک ناتییوته را دریافت کردند. آنان قطره‌های درشت اشک را فرو می‌دادند، زیرا جای آن نبود که بگذارند بدن این فرشته کوچولو پیش از

نصب بالها برای پرواز به آسمان از آن که هست منجمدتر شود. پس به جای اشك او را در آب نمکین شستشو دادند. آب از خون رنگین شد. دوباره او را شستند و بانوعی پنبه که از صمغهای سبز مزارع انجیر هندی گرفته شده بود، خشك کردند. بار دیگر تن کوچکش را در محلولی از آهك و زاج سفید آغشتند تا کاملاً مومیایی شود. پس با پارچه کهنه متبرك شده در محراب کلیسا خشك کردند و بیدرنگ در سومین و آخرین آب ولرم که از گلهای لطیف بهار نارنج معطر شده بود شستشودادند و باکتان معمولی خشك کردند. آنگاه موهایش را با روغن و عنبر آغشتند و برتن کوچکش مواد معطر و فلفل سیاه پاشیدند تا برای حفظ کردن او بیشتر دوام داشته باشد. پس از آن پیراهن و شلوار کوچک و روپوشی به رنگ مروارید کهنه که از پشت دکمه می خورد براو پوشاندند و پایش را در کفشهای سیمین کردند که به کارش نمی خورد، او بر روی زمین هرگز کفش به پا نداشت و پیوسته پا برهنه راه می رفت. حالا دیگر برای پرواز به آسمانها آماده بود، زیرا شکوه بالهای نقره ای-رنگ مقوایی را بر پشت داشت و تاجی از گلهای کاغذی زینت بخش پیشانی اش بود، در دستهای صلیب وارش برگی از نخل و میان لبهایش گلی طبیعی جا داده شده بود که درودی بود از موجودی خاکی به فرشتگان خدا. پس او را میان خوشه های ذرت به سقف آویختند. خوشه های ذرتی که میان برگها آویزان بودند و چون ذرتهای آسمانی بنظر می آمدند که از فرشتگان مقرب محصور شده اند. ناتیویته در میان این خوشه ها و در میان بخار ابر مانند عود

و پوم^۱ که در منقلها می سوخت چیزی نبود جز فرشته ای کوچک. مادرش دیگر نمی توانست براو بگرید، زیرا بیم آن را داشت که بالهای او به آب تبدیل شود. و پدر و پدر-خوانده در حال اشتغال بلا انقطاع به آبیاری مزرعه، شمشیر به دست آماده بودند که هر جا شیطان را ببینند به نزاع برخیزند.

ایشان از همه چیز استمداد می جستند:

— ای بزکوهی در بلور هوا! به ما کمک کن. دخترک معصوم! گل عصمت او به دست شیطان چیده شد.

— ای بزکوهی در بلور هوا! به ما کمک کن. دخترک معصوم! گل عصمت او به دست شیطان چیده شد.

— ای کولیبری^۲! به من بگو چرا آن منقار عاشق عسل و شیره گلت را به بدن او فرو نکردی؟ بگو چرا، ای کولیبری؟

— ای سارسپینو^۳! به من بگو، چرا یکی از خارهای سوزانت را بر بدن او فرو نکردی؟ بگو چرا، ای سارسپینو؟

اما تازه اول کار بود. آنجا در آن شب پر خون و پر خاک و پر آب و پر آتش، رقص بیرقهای سبز، در طول ساحلها باکرانه سفیدشان چون رؤیایی آغاز شد. مردم

با نقابهای پستانداران، گرازها، حیوانات عظیم الجثه، میمونها، شغالها و سگهای بی زبان پایکوبی می کردند. گاه

دیده می شد که ماسکهای صاف وبدون چانه مارهای درشت، ماسکهای گاوهای وحشی، در میان صدها، هزارها، کفشهای

چوبی رقصنده در گردو خاک از چهره ها جدا می شد و بخار

۱. Pom صمغی معطر.
۲. Colibri نوعی پرندۀ کوچک با منقاری دراز.
۳. Zarespino درختی خاردار.

نان گرم از تنور پیشانیها برمی‌خاست. همه پایکوبی می‌کردند. پایکوبی می‌کردند. پایکوبی می‌کردند... توروتومبو با سیل رقصندگان، از مزرعه فرشته کوچک، که مورد تجاوز شیطان قرار گرفته و به آسمان پرواز می‌کرد، به همه جا گسترش یافت. همه آنانی که توروتومبو می‌رقصیدند و همه آنانی که خودشان را گاو نر می‌پنداشتند، توروتومبو می‌رقصیدند. همه بالا می‌رفتند تا بر فرشته کوچک درود بفرستند و اعلام کنند که از نژاد مردان نیرومند، مردان مرد و مردان غیورند و گاورنند. همه کسانی که می‌پنداشتند که گاو نر شده‌اند، توروتومبو می‌رقصیدند. گاو نر سیاه وحشی، گاو نر کهر، از نوادگان ماده گاو کهر، گاو نر توروتومبو و آماده برای زورآزمایی با شیطان. همه پایکوبی می‌کردند. پایکوبی می‌کردند. پایکوبی می‌کردند... تازه اول کار بود. ضربه طبل شروع کار را اعلام کرد. ضربه برچرم، برچوب، بر سنگ، ضربه نواخته می‌شد تا بادوگانگی چهره رقصندگان که از میان قفسهای شاخها به حرکت درآمده بودند هماهنگی کند، قفس شاخهایی که از بازوان خود آنان ساخته شده و باجستی چنان ظریفانه از آن دور می‌شدند که گویی به جای کفش می‌توانستند پایشان را تو پوست فلفل کنند. همه پایکوبی می‌کردند. پایکوبی می‌کردند. پایکوبی می‌کردند... عرق جستن سرازیر شد. سیلابی از شیرۀ خیزران! کوچه‌ها پیچ‌وتاب می‌خوردند. میدانها می‌چرخیدند. هوا بر روی هم انباشته می‌شد. همه صدای ترقه‌ها را می‌شنیدند که چون صدای ادرار کردن ماده گاو، به هوا می‌

رفت و در آسمانی از فلز سرخ منفجر می‌شد. همه پایکوبی می‌کردند. پایکوبی می‌کردند. پایکوبی می‌کردند... جسد زن کوچولوی تجاوز شده به وسیله شیطان، از این قریه به آن قریه برده می‌شد، جسدی که به آسمان پرواز می‌کرد و به صورت فرشتگان درمی‌آمد. لحظه به لحظه بر تعداد رقصندگان افزوده می‌گشت که بر لباسهای او روبانهای رنگارنگ وصل می‌کردند و ورقه‌هایی می‌چسباندند که خانواده‌ها، شرکت کنندگان در امور خیریه و شهرداریها درخواستهایشان را از خدا در آنها نوشته بودند. زن کوچولو که بایست میان دستهای پاکیزه بگردد، بر روی شانه‌ها حمل می‌شد، به وسیله عده‌ای از رقصندگان بر صفه‌های محرابی قابل حمل گذاشته می‌شد. به وسیله رقصنده‌ها با آن چهره‌های غم‌انگیز و کریه و بی‌ریش که به جای مژگان خارهایی بر ماسکها داشتند و به جای دستها پنجه‌هایی زخم‌کننده، که با آنها مراقب بودند تا مبادا لباس فرشته کوچک به وسیله کسانی که به او نزدیک می‌شدند تا او را ببوسند و براو درود بفرستند و نژاد خود را اعلام کنند که مردانی نیرومند، مردانی مرد و مردانی غیرتمند بودند کثیف و پاره شود. می‌رقصیدند... می‌رقصیدند... رقص کوهستانها، رقص درختان، رقص مردم سبز، که به رنگ سبز نقاشی شده بودند، با چهره‌ها و موهای سبز، لباسهای سبز، کفش سبز، نباتات سبز و سرگشته، مخلوط با گاوهای زرین شاخ، باتکه‌های شب سیاه پهناور در کفشهای چوبی آغشته به گرد ستارگان، مخلوط با رقصندگان خندان، با چهره‌های نقاشی شده،

با خطوط افقی، آبی و زرد، با حلقه‌های کلاه‌گیسها، با زنگوله‌ها به‌جای دندان مثل قاچمهای هندوانه که خنده‌ها تخمه سیاهشان را نشان می‌دادند، مخلوط با قطرات ظلمت که علت آن خنده ماتمزه را بیاد می‌آورد و رقص بی‌پایان چون کیفر گناهان که زمان به‌زمان چیزی از آن باقی نبود، جز حضور طبل بزرگ در چرم پشم‌آلود و صدای توخالی طبل پایه‌دار با لفافه پوست ماری چوبی. پایکوبی می‌کردند. پایکوبی می‌کردند. پایکوبی می‌کردند...

۵

محله‌های پرجمعیت پایتخت خود را آماده کردند که به وسیله رقص، اجتماع، قهوه، نان، سیگار، عرق، بازیهای شرط‌بندی از توروتومبو استقبال کنند و به سبب آنکه بینوایان حتی بر جشنهای خود تسلط ندارند، دانشجویی که از آن اطلاع یافت سرنخ را به دست رفق‌داد و جوانان که پیوسته خواهان تفریح و سرگرمی بودند و شوق بسیار به دربر کردن لباسهای مبدل و مضحك و حرکت در کاروان شادی داشتند و عطش خود را به تفریح و سرگرم کردن شهر فرو می‌نشانند، آماده شدند که، به قول اشخاص طبقه بالا به استقبال «کامیزارها» بروند، البته با تصویب و موافقت طرفداران فرهنگ عامه، که در این دسته دیوانگان تأییدی از خصوصیات اخلاقی و سنن ملی می‌دیدند که قابل معرفی به جهانگردان بود و به‌رغم میل کاتولیکها که در این افسانه و اساطیر خشن‌ترین نوع بت‌پرستیها را می‌یافتند و البته بارضایت دستگاه حکومت که در نظرشان سرگرم

۱. Camisards نام طرفداران کالون Calvin، مصلح اجتماعی فرانسوی (۱۵۰۹-۱۵۶۴) که با ارتش لویی چهاردهم پراز لفو فرمان مذهبی نانت به مبارزه برخاستند.

کردن توده مردم بهترین سیاستها بود.
توروتومبو برای استانیسلاس تاماگاس معامله‌های
طلایی و با ارزش به همراه داشت. خود او در حال شیفتگی
و جاه‌طلبی خاص اصطلاح «شغل طلایی» و «دارای ارزش
مسلم» را بکار می‌برد. اولین بار در زندگیش همه ماسکها
را به کرایه داده بود، تقاضا برای همه لباسهای مبدل
فراوان بود جز برای «زنده‌گوشت» که با آنکه حامی شخص
او بود، از نظر معامله رونقی نداشت.

تیزونلی پس از گذراندن چند روز در زندان به
سبزیکاری خود بازگشت. اما فروشی نداشت و به علت
زندانی شدن بازار محصولاتش کساد شد. و اجاره‌داران
در بازار درباره بقیه محصولاتش فریاد می‌زدند:
«تربچه‌هایش قرمز نیست.» وی در کرایه دادن لباس
و اسباب به سمسار کمک می‌کرد، زیرا آنقدر مشتری
پر سر سمسار ریخته بود که نمی‌توانست از خانه
تکان بخورد و حتی آن احساس را داشت که در میان
مشتریان فراوان که می‌خواستند لباسها و ماسکها را از
چنگش درآورند، گیج و بی‌دست‌وپا مانده است. تیزونلی
نیز هر بار که پارچه‌های بدلی پرزرق‌وبرق یک قهرمان
نمایش «کمدی‌ادل‌آرته^۲» به دستش می‌افتاد، چون آواز-
خوانان بدون قرارداد با آه و حسرت این اصطلاح را تکرار
می‌کرد: «ماسکهای همیشه خندان.»
تیزونلی گفت:

۲. Comedia del Arte - کمدی خاص قرن شانزدهم و هفدهم ایتالیا
که هنریشکان مکالمات بازی را بالدها و بدون تهیه قبلی اجرا می‌کردند. مترجم.

– دیگر لباس مبدلی جز لباس «زنده‌گوشت» وجود
ندارد، مردم می‌آیند و می‌روند، اما کسی حاضر نیست آن
را به تن آزمایش کند.
تاماگاس در حالی که پلک‌لوچش بلاانقطاع بر تیغه
سرد چشم بسته و زندانی‌اش می‌پرید، حرف تیزونلی را
قطع کرد و گفت:
– این لباس برای کرایه دادن اینجا گذاشته نشده
است.

– چطور؟
– تیزونلی! اگر آن را کرایه می‌دادم، حق –
ناشناستری مردمان بودم.

– دون استانیسلاس این کار برایت پول می‌آورد.
– باشد. من اصلا به پول آن اهمیت نمی‌دهم، یادت
هست که چه خدمت بزرگی به من کرد، بدون او من به پدر
و پدرخوانده آن دختر کوچولو چه می‌گفتم، آیا ممکن بود
که اصل موضوع را شرح بدهم؟
– از این جهت حق با تست، اما خیلی کم بودند
مشتریانی که او را می‌پسندیدند.

همینکه بنویون رفت و مغازه بسته شد، تاماگاس به
«زنده‌گوشت» که تنها مانده بود، نزدیک شد. دستی به
شانه‌اش زد و گفت:

– ای گوشت! این موضوع برای تو چه اهمیت دارد که
مردم با روحیه و سلیقه‌های مختلف، لباسهای مسخرگان،
یا کشیشها یا نظامیها را بپسندند و طالب تو نباشند. من
ترا به نمایش گذاشته‌ام. من، من که هرگز روحم را به

تو نفروخته‌ام و روح ترا خریده‌ام. من که به خود می‌بالم که ترا به خدمت گرفته‌ام...

سمسار به در مغازه این اعلان را چسباند. «دیگر لباس مبدل وجود ندارد.» به امید آن که دیگر بر در نکوبند و او را به حال خود بگذارند تا در آرامش کامل، قطعه‌های سبزلباس مبدل مهمی را که فعلا برایش ثروت به همراه داشت و نامش اسکناس بود، بشمارد. اما بی نتیجه! همچنان بر در می‌کوفتند. مشتریانی که تا در مغازه می‌آمدند، در مقابل اعلان سرتسلیم فرود نمی‌آوردند. می‌خواستند داخل شوند و شخصاً به چشم ببینند که آیا واقعاً همه چیز به کرایه رفته است یا نه و برایشان آنچه مانده بود فرق نمی‌کرد. حاضر بودند در مقابل هر لباسی که وجود داشت دو برابر و سه برابر پول بدهند، اما چیزی نمی‌یافتند جز «زنده‌گوشت» که با گردن آویخته به سقف در برابر روشنایی پنجره بالایی تاب می‌خورد. بعضی از مشتریهای بی‌پروا می‌خواستند آن را برتن آزمایش کنند. اما چه می‌شد؟ اگر قد مشتری بلند بود «زنده‌گوشت» جمع می‌شد و لباس کوتاه می‌گشت، اگر کوتاه بود «زنده‌گوشت» دراز می‌شد و لباس بلند می‌گشت. اگر مشتری چاق بود «زنده‌گوشت» لاغر می‌شد و لباس مثل مارچوبه باریک می‌گشت. اگر مشتری لاغر بود «زنده‌گوشت» باد می‌کرد و لباس مثل بادکنک می‌شد. تنگ شدن، دراز شدن، لاغر شدن، چاق شدن، همه اینها لذت تاماگاس را برهم می‌زد، لذتی که از شمردن سکه‌ها نصیبش می‌شد و سکه‌هایی که از سرمایه‌هایی عایدش شده بود که پس از

استعمال دوباره به نزد او بازمی‌گشت، زیرا همه آنها با قید ضمانت به کرایه رفته بود. فکر کرد. بهتر است که خود او هم يك بار امتحان کند و از شك درآید، ببیند که آیا «زنده‌گوشت» به او می‌آید یا نه. در حال پوشیدن، پلك و قلب نگرانش بشدت می‌تپیدند. وقتی دانست که لباس به او می‌آید، چنانکه گویی به قامت او دوخته‌اند نزدیک بود حالش منقلب شود. از خود نپرسید چرا و به خود جواب نداد چرا. سؤال و جواب، هر دو یکی بود. اگر تیزو نلسی به وسیله سکوت او را از رفتن به زندان نجات داده است، اما تنها خداست که می‌تواند او را از وسوسه «زنده‌گوشت» نجات بدهد و چگونه و از چه راه می‌توان رحمت الهی را بدست آورد... تنها از راه اعتراف به جنایت...

تبزده، و با وجود سنگینی سالهای عمر و بواسیر، با قدمهای چابک و باتشنج پلك چشم‌چپ و با قلب تپنده و بی‌امان به يك جست کلاه و عصا را از جارختی برداشت و به سوی دیوار مشترک رفت تا از آن بجهد، همچنانکه در لحظه کارناتیویته کینتوچ جسته بود، اما عقیده خود را تغییر داد و از در مغازه بیرون رفت و با چرخاندن دوبار کلید در قفل، در را محکم بست، زیرا پول هنوز بر روی میز بود و همه این کارها به سبب این شیطان زنده‌گوشت بود. به مقر پنهانی کمیته رفت، جایی که کشیش برنيس بعد از ظهرها در آن پاکتهای شامل اسامی لورفته‌ها را می‌گشود که بیشترشان بی‌امضا بود. کشیش در اتاقکی که اتاق نگهبانی او بشمار می‌آمد در به روی خود می‌بست. و کار را با همان دقت انجام می‌داد که پیرزن هنرپیشه‌ای آرایش

صورتش را برای رفتن به صحنه انجام می داد.
 تاماگاس فریاد زد.

— اعتراف! ... اعتراف! ...

رنگ از چهره کشیش برنيس پريد که سایه سبز تهریشی که آن روز نتراشیده مانده بود، آن را نمایانتر می ساخت. اضطراب از سر تا نوک پایش را که در کفشهایی از چرم گاو جاداشت، فراگرفت. آنچه همیشه مورد سوءظن بود، اکنون براو فاش می شد، و آن مرد عهدشکن و خائن به کميته و آن یهودا ایسکاریوت^۳ که اسامی مظنونانی را که بایست به وسیله پلیس توقیف شوند فاش می کرد، اکنون به پای او افتاده است.

از میزی که آنجهای خود را بر آن گذارده بود و نامه های بی امضا و اسامی لورفته ها را چون محقق و متخصصی ماهر می خواند و مرتب می کرد، خود را کنار کشید. دامن ردا را جمع کرد، چنانکه گویی از زانوهای گناهکار پشیمان به او حال تهوع دست می دهد و در عین حال خود را برای گوش کردن اعترافات آماده کرد.

لبهای سمسار بزحمت توانستند کلمات را به صورت جمله: «من اعتراف می کنم...» درآورند. کشیش برنيس از آن پس حالت کشیش اعتراف گیرنده به خود گرفت و باوجود کراهتی که این گناهکار فاش کننده اسرار کميته در او بوجود آورده بود، دست بر شانه او نهاد و در گوشش زمزمه کرد:

۳. Judas Yscariote یکی از حواریون مسیح که در برابر پول بهوی خیانت کرد. مترجم

— پسرم. آرام باش.

تصمیم تاماگاس بسیار ساده بود. قصد داشت که همه گناهان خود را درباره ازاله بکارت و کشتن ناتویته کینتوچ و راهی که به وسیله آن دستگاه قضائی را فریب داده بود چون استفراغ به صورت کشیش اعتراف گیرنده بپاشد، اما همینکه بوی شدید دامن کشیش به دماغش خورد موضوع اعتراف را به این طریق تغییر داد: آرامش و استراحت من از روزی که حادثه عجیبی در خانه ام رخ داده، از میان رفته است. حادثه ای که اگر شخصاً به چشم نمی دیدم، نمی توانستم باور کنم. دو رفیق آمده بودند که برای جشن بومیها ماسک کرایه کنند، دختری با آنان همراه بود که در دکان من به خواب رفته بود. نه پدر و نه پدربخوانده متوجه به خواب رفتن دخترک شدند و نه من که بلافاصله پس از ایشان برای انجام دادن کاری، که مربوط به کميته بود، از خانه خارج شدم. در بازگشت پدر و پدربخوانده را پشت در به انتظار دیدم. وارد خانه شدیم و چه چیز را کشف کردیم؟ دخترک هشت ساله را دیدیم که مورد تجاوز شیطان قرار گرفته و مرده و شیطان که هنوز بر بدن دخترک افتاده بود به ماسکی ساده و لباسی شیطانی مبدل شده است. من پدر و پدربخوانده را با پس دادن پولی که برای کرایه ماسکها و لباسها پرداخته بودند راضی کردم که در این باره چیزی نگویند و او را به قریه ببرند و در گورستان دفن کنند، چنانکه موضوع فقط میان خودمان بماند، از ترس آنکه مبادا در هیجان و رسوایی که برپا می گردد کشف شود که من عضو کميته هستم و بدین طریق از اعتبار

و اقتدار این سازمان مقدس کاسته شود.
 تاماگاس حرفش را تمام کرد، پلکش دیگر نمی‌پرید،
 بلکه مثل توپ شلیک می‌شد. گفت:

– و به همین علت است که همه لباسهای مبدل مغازه
 من برای توروتومبو به‌کرایه رفته است، جز لباس همین
 شیطان. نه به‌دلیل آنکه کسی آن را نخواسته است. نه.
 مشتریان آن را امتحان کرده‌اند، اما برای چاقها تنگ،
 برای لاغرها گشاد، برای بلندقدان کوتاه، و برای کوتاه –
 قدان بلند بود...

– این لباس مبدل همان کسی است که به‌دختر
 کوچولو تجاوز کرده است که تنگ می‌شود یا کش می‌آید و
 بلند می‌شود یا کوتاه می‌گردد و تصویری است از آلت‌ملعون
 جنایتش!

– بله پدر!...

– و این قربانی مطلوب، دختر جوانی بومی بوده
 است؟

– بله پدر!...

وقتی که دعاهای استغاثه و استغفار از گناهان
 صغیره که در پایان اعترافات به‌وسیلهٔ اعتراف‌کننده
 خوانده می‌شود و معلوم نیست که کدام قسمت آن شخص
 را از بار گناه نجات می‌دهد، پایان رسید، کشیش برنیس
 با گنجینه‌ای از بخشایش و مغفرت از او خواست که
 مخصوصاً دربارهٔ این امر بیشتر توضیح بدهد. به‌او کمک
 کرد تا برخیزد، زیرا تاماگاس در زیر وزنه سنگین خیانت
 به‌دوستش کوفته و درمانده، خمیده و منجمد مانده بود.

او اکنون به‌دوستی که، بقدر کافی تنبیه شده و به‌جرم
 یاغیگری از درگاه الهی طرد گردیده است و در حق او
 خدمت مهمی انجام داده، خیانت کرده و در برابر دیوان
 عدل الهی به‌ازالهٔ بکارت و قتل متهمش کرده است. آه
 ای مرد حق‌ناشناس! ای حق‌ناشناسترین حق‌ناشناسها!
 زانوانش به‌هنگام برخاستن طراق طراق صدا می‌کرد
 و به‌سبب بواسیر غضبناکش یکوری برصندلی که کشیش
 تعارف کرد نشست.

– دون‌استانیسلاس، هیچ امری بدون مشیت الهی
 واقع نمی‌شود و اظهار ندامت شما اگر چه دیر انجام
 گرفته و مدت مدید چنین اقدام شیطانی را که نظایرش در
 میان شیطانهای نر و ماده سابقه داشته پنهان کرده‌اید، به
 کمیتهٔ دفاع ضد... امکان می‌دهد که با مراسم خاص
 کیفر آن را بدهد...

کشیش پس از مزمزه کردن این کلمات از تاماگاس
 پرسید:

– آیا ماسک شیطان سرخ بوده است؟

– بله پدرم! سرخ.

کشیش برصندلی می‌جنبید و برکلمهٔ سرخ پافشاری
 می‌کرد:

– سرخ سرخ سرخ؟

– بله پدرم! سرخ سرخ...

– همهٔ امور در دست خداست... اکنون ما با

تشریفات خاص شیطان را می‌سوزانیم...

تاماگاس حرف کشیش را قطع کرد و گفت:

— اما پدرم، سوزاندن شیطان چیز تازه‌ای نیست. مردم چه در خشکسالی و چه در حاصلخیزی همیشه شیطان را در میدان سن‌دومینیک می‌سوزانند و اگر بنا بود که این موضوع نزد عامه مردم فاش شود، پس چرا من این همه مدت آن را مخفی نگه داشته‌ام؟

— نگذاشتید در باره حرفم توضیح بدهم. موضوع مربوط نیست به سوزاندن شیطان برای نمایش يك آتش‌بازی. موضوع مربوط به شیطان سرخی است که بمب در دست تروریستها می‌گذارد تا بناها را منفجر کنند، قطار راه-آهن را از خط بیرون بیندازند، اعتصاب برپا کنند، نظم عمومی را برهم زنند و این شیطان که علاوه بر همه چیز در میان ما به دخترک بومی نیز تجاوز کرده و او را در خون غرق ساخته است... که... که بود این دختر؟... دون استانیسلاس، این دخترک کوچک بومی کیست؟ بیاد بیاورید. فکر کنید. ببینید او که از همه ما دفاع کرده کیست، آن وقت فوری خواهید دانست که این دخترک بومی میهن ما بوده که به وسیله شیطان سرخ مورد تجاوز قرار گرفته و در خون فرو رفته است.

تاماگاس که از آنچه شنیده بود قانع بنظر می‌آمد تکرار کرد:

— بله! بله! میهن...

و در دل اتهام تجاوز به دختر جوان بومی را که در نظر او ماکیانی بیش نبود رد کرد، تا مبادا نزد خود به تجاوز به وطن معبودش متهم شود.

کشیش ادامه داد:

— و اگر چنین است. کمیته با اجازه شما مراسم سوزاندن شیطان را مخفیانه در خانه خودتان انجام خواهد داد تا موضوع در ملاءعام فاش نشود، مراسم اعدام به وسیله سوزاندن در آتش. ما می‌خواهیم مظهر مجسم و وحشتناک اهریمن کمونیسم را که دخترک بومی ما را تقریباً زیر چشم یکی از اعضای کمیته و در خانه او مورد تجاوز قرار داده و در خون غرق ساخته در آتش تصفیه-کننده بیفکنیم، تا دیگر با ما شوخی نکند.

تاماگاس شهادت آن را نداشت که فوری به خانه بازگردد. مدتی در کوچه‌ها قدم زد و يك ساعت از شب گذشته به خانه بازگشت و خود را در اتاق محبوس کرد، در راقفل کرد و کلون را انداخت. کمی آنطرفتر «زنده‌گوشت» با گردن به سقف آویخته بود، با چشمان سبز، شاخهای زرد، دندانهای سفید چون ریلهای خط آهنهای ماه و موهای وزوزی.

فردای آن شب دیر وقت بیدار شد. شب همچنان با لباس بر بستر رفته بود. نور خورشید و صداهای کوچکی که دسته‌ها باجیغ و داد از آن می‌گذشتند و شیپورها که به استقبال توروتومبو می‌رفتند او را به خارج از اتاق کشاند. چیز بسیار مضحکی است که انسان در اتاق و در خانه خود در به روی خود ببندد و محبوس شود. در حالی که اگر «کشیش‌گوشت» نه، خدایا چه اشتباهی کردم مقصودم «زنده‌گوشت» بود، مایل بود شب گذشته از او بازخواست می‌کرد، در هر صورت تنها کاری که باید انجام بدهد، آن است که به‌وی اطلاع بدهد که وزنه تهدید بر او فرود آمده

و اوست که بایدر شعله‌های آتش کشیش برنیس بسوزد، شعله‌های ضعیفی که بهیچ وجه قادر نبود شیطان را که در آتش دوزخ می‌سوخت به وحشت اندازد... خنده.ها.ها.ها... همه اینها را برای تیزونلی تعریف می‌کنم... نه. خدا خودش حفظ کند. اما اگر برای او نمی‌گفت برای چه کس دیگر می‌توانست بگوید.

زبان‌ش در ماده چسبنده و یخ‌زده‌ای که دهانش را پر کرده بود شناور بود. همینکه سروکله ایتالیایی پیدا شد که او را با فریاد از روی دیوار صدا می‌کرد، همه چیز را برایش نقل کرد و گفت که کشیش برنیس مشغول فراهم آوردن بساط آتش‌بازی عظیمی است که «زنده‌گوشت» را که تجسمی اهریمنی از کمونیسیم است با تشریفات لازم در آن بسوزانند به جرم تجاوز...

تیزونلی حرفش را قطع کرد و گفت:

— دختر بیچاره؟

تاماس فریاد زد:

— کدام دختر بیچاره؟ تیزونلی این آن چیزی است که من و تو به چشم دیدیم. اما قربانی واقعی او نیست. میهن ماست... که شیطان سرخ به آن تجاوز کرده... — اما دون استانیسلاس فراموش کرده‌ای که در مورد تجاوز شیطان مقصر واقعی نیست. این تو...

استانیسلاس با خلق تنگی فریاد زد:

— در مورد دخترک بومی بله، من، من، من... باز هم

می‌خواهی تکرار کنم؟ اما در مورد وطن، مقصر این «زنده-گوشت» این شیطان سرخ است. موضوعی موضوع دیگری را

پیش‌کشیده است. من عضو کمیته بودم و به همین دلیل مورد آزمایش قرار گرفتم. من تسلیم شهوتم شدم و در واقع من مظهر حیوان سنگدلی بودم که عطش غریزی‌اش را به وسیله وطن عزیزمان رفع کرده است. یعنی دخترک بومی پا برهنه...

تیزونلی سر را میان دستها گرفت و گفت:

— سرد نمی‌آورم. سر در نمی‌آورم.

— بزودی سر درمی‌آوری، بزودی سر درمی‌آوری،

مراسم سوزاندن درخانه من انجام خواهد گرفت...

تیزونلی سر را بلند کرد و گفت:

— اینجا؟

— بله اینجا، چه غرابتی دارد؟ علاوه بر همکاران

کمیته، عالیجناب اسقف، نماینده پاپ اعظم، و رئیس جمهور آزادی‌بخش نیز حضور خواهند یافت.

ایتالیایی چپش را از جیب درآورد و از جا

برخاست.

— تیزونلی! به این زودی؟

— کار دارم، باید قدری هوا بخورم، با این چیزها

که گفتمی...

توروتومبو بایست از دروازه کوههای آتشفشان به

پایتخت وارد شود، کوههایی که امروزه گاه فقط به وسیله

ابراهای فرود آمده و رنگین از نظرها مخفی می‌شود. قلّه

کوهها با تاجی از الماس سیاه برفرق و با دامنه‌های زمرد

به خواب رفته‌اش در قایی از ابر محصور می‌گردد. هرچه

توروتومبو به شهر نزدیکتر می‌شد، برقدرتش افزوده

می‌گشت و آنچه باشکوه بسیار به وسیله رقص آغاز شده بود پایان می‌رسید. رقصها، عزایم و دعای رفع بلا بودند تا ملت را از کیفر گناهی که در انتظارشان بود، نجات دهد، گناهی که به وسیله شیطان و بر اثر ازاله بکارت از دختر باکره‌ای که اکنون به آسمان پرواز می‌کرد تا به درگاه خدا شکایت برد انجام گرفته بود. تنهارقصندگان و ساززنهان بودند که به شهر نزدیک می‌شدند. قریه‌های متحرک که خوراکیهای فراوان برسینیهای بزرگ و گود، چون زورق بومیها حمل می‌کردند، درختان که در دستهای باد می‌جنبیدند و میوه‌هایشان را برای ترکردن گلوی رقصندگان فرو می‌ریختند، کاکتوسها باخارهای نوك تیزشان، و شب، ستارگان که نوکهای تیز شعاعهای خود را بر بدن کسانی که به حال نیم مرده بخواب رفته بودند فرو می‌کردند تا دوباره برخیزند و به رقص ادامه دهند. اینان سست و موج و وارفته و چون خاک و حشترده و لال پیوسته در حال حرکت بودند و با آهنگ و ضرب‌سازها که آنان را از محدوده زمان خارج می‌ساخت پیش می‌رفتند، با ضرب‌طبلها، ماریمباها، نیها و چوبهای توخالی و صدای طبلهای بزرگ پایه‌دار، صدای توروتومبو...

جز اینها کیوترها، مارها، و پرندگان نیز دیده می‌شدند که همراه رقصندگان به صدای طبلها، طبلهای توروتومبو توروتومبو... و رجه و رجه می‌کردند و پیش می‌رفتند. عده‌ای طوطی نر، طوطی ماده، قناری، بوقلمون، خروس و مرغ همراه داشتند و بعضیها میمونهای کوچولوی

سفید و سنجاب. عده دیگر طوطیهای دم دراز با پروبال پرتلاؤ. همه نه تنها پاها و قدمها را با خود همراه داشتند، بلکه سگها، صدها، هزارها سگ از همه قریه‌ها با آنها قدم بر می‌داشتند، مثل پاها و قدمهای خود آنان. و همراه رقصندگان، طرز تکلم، زبانها، بازیها، گردو خاکها، شوخیها، نمایشهای صامت، روبانهای تاج خروسی برای شلاق زدن به شیطان، و پیشانی گاو طبلها پیش می‌رفتند تا آنجا که در رؤیا ناپدید می‌شدند، گاو طبلهای توروتومبو، طبلها با پوست گاو سیاه، طبلها با پوست گاو سفید.

تاماگاس درخانه، در به روی خود بسته و از شکوه و جلالتی که بر پایتخت حکمفرما بود چیز زیادی نمی‌دانست. نمی‌دانست که شهر به وسیله دربرکردن لباس مبدل نظامیان، روحانیان، مالکان، آماده استقبال از توروتومبو است. در میان آنان همه نوع لباس دیده می‌شد. لباس حاکم، روحانی، نایب السلطنه، ستوانهای لایق درجه، یسوعی، زنبورکچی، منجم، ملوان. محله‌های مذهبی و بسیار رسمی با شوالیه‌ها، بانوان پیچیده در شکم‌بندهای بلند از زیر بغل تا وسط کمر، دختران هنرمند، شاهزادگان در میان ماسکها، عباها، شبکلاهما، زیرپیراهنهای گشاد، کلاه‌گیسهای اشرافی، جبه‌های معمولی، لباسهای پرزرق و برق اسقفی و بالاتنه‌های لخت دزدان دریایی می‌لیدند.

سمسار وقت را به رفت و آمد بلا انقطاع میان اتاق و دیوار انتهای حیاط و به صدا کردن تیزونلی با فریاد بلند می‌گذراند. پی‌درپی صدا می‌کرد و می‌خواست که بیاید و او را از تنهایی درآورد. چند بار پس از تیک تیک تلگرافی پلک،

چشم چپش به سویی که «زنده گوشت» باگردن آویخته تاب می خورد برگردانده شد. البته تصمیم نگرفت، اما این فکر که احساس همه ندامتهایش را آشکار کند مغزش را مشغول می داشت. می خواست به زانو بیفتد، چنانکه به روی ناتییوخته کینتوچ بیچاره افتاد و همچنانکه نزد کشیش اعتراف - گیرنده افتاد حالا هم در برابر شیطان می خواست به زانو بیفتد، به زانو. به زانو.

- مرا ببخش. مرا ببخش. زنده گوشت... من برای نجاتم... من برای نجاتم...

آنگاه فرو افتاد در حالی که با ناخنهای درشتش زمین را می خراشاند و در زیر قهقهه گنگ و بیصدای ماسک شیطان مسحور شده بود. مسحور چشمهای سبز، سبز شعله ور باد و سوراخ مدور و حلقه های دراز و سرخ موها که چون آتش مذاب پیچاپیچ از سرش فرو ریخته بود و گوشهای درخشان چون کاغذ قلع و شاخهای زرد و پنجه های سفید چون ریلهای راه آهن ماه.

- چه زیبا! چه زیبا! چه زیبا!

همچنان به زانو افتاده بود و با چاپلوسی بسیار از او درخواست عفو می کرد:

- تو مرانجات دادی و من ترا رها کردم. تو از من مراقبت کردی و من به تو خیانت کردم. نه، این قصد من نبود. تیزونلی... مقصودم «زنده گوشت» بود. از اشتباه ابلهانه اش به خنده افتاد.

- تو می دانی، در حد يك شیطان می دانی که هنگامی که من پیش پای کشیش برنیس زانو زده بودم، قصدم این

بود که به جنایت خود اعتراف کنم، اما تو بهتر از من می دانی که وقتی به زانو افتادم عرق یخ زده ای از پشتم سرازیر شد که مرا پریشان کرد. در آن پریشانی چاره ای نیافتم جز آنکه ترا متهم کنم، ترا، دوست من، حامی من، تکیه گاه من، به تو خیانت کردم، به تو خیانت کردم. اما تو بیخبر نیستی ای گوشت، تو خوب می دانی که از این پس خیانت جزو زندگی شخصی ما می شود، روش زندگی تازه ما می شود. ما همه خیانت می کنیم، به سرزمینی که در آن دنیا آمده ایم، خیانت به آنچه هستیم، به آنچه آموخته ایم، و حتی به آنچه که از آن دفاع می کنیم. ها! ها! ها!

صدای کلفت تیزونلی شنیده شد که قطعاً خود را برای جستن از دیوار آماده می کرد.
- دون استانیسلاس!...

استانیسلاس از جا برخاست. زانوها را تکان داد و به تالار رفت و منتظر تیزونلی شد.

- دون استانیسلاس! عذر می خواهم که کارت را قطع کردم، من خیلی مزاحم هستم. آمده ام که از تو يك توصیه نامه بگیرم، درباره فروش یا واگذاری...
- بله! بله! توصیه کلمه مهمی است...

اما وقتی کلمه «دینامیت» را از دهان تیزونلی شنید، حالت موافقت آمیز خود را از دست داد.

- یکی از پسرانم مجبور شده دست از کار بکشد، چونکه به دلیل برقراری جشن نتوانسته دینامیت پیدا کند، این همان پسری است که در سن بن اوانتور^۹ به کار مشغول

است.

— اما من کسی را نمی‌شناسم...

— توصیه مربوط به کارمند اداره راه و پل‌سازی است، که تو را خوب می‌شناسد و اگر سفارشاتمه‌ای بدهی، حاضر می‌شود که به پسر من مقداری دینامیت بدهد.

— خوب اگر این طور است...

تیزونلی بدون آنکه علاقه خاص خود را به ادامه گفتگو نشان بدهد پرسید:

— مراسم به آتش افکندن آقای «زنده‌گوشت» کی انجام می‌گیرد؟

— امروز باید کشیش برنیس را ملاقات کنم. اوست که مسئول ترتیب دادن کارهاست، فعلا يك ميز قشنگ، صندلیهای راحتی طلایی و کرسی بلندی برای خطابه فرستاده تا از پشت آن شیطان را توبیخ کنند و اعضای کمیته نطق و خطابه ایراد نمایند. آنجا آن مرد ناشناس باشلق به سر می‌نشیند، در کنار او در این صندلی راحتی دیگر فراکاس^۶.

— فراکاس کیست؟

— فراکاس فراکاس است.

— سر در نمی‌آورم.

— خوب. تو میل داری که من همه چیز را بی‌پرده برایت شرح دهم، این مطالب از اسرار است. اسرار. فراکاس دانشجوی تازه کاری است که اخیراً به کمیته وارد شده است. پس از فراکاس کشیش برنیس می‌نشیند، من

هم اینجا، آنجا تئوتیمو^۷، عضو دیگر کمیته که وکیل دعاوی کثیف و خواب‌آلود وی اراده‌ای است... پس از آن مدعوین، عالیجناب اسقف، نماینده پاپ اعظم، رئیس جمهور آزادی بخش. — دون استانیسلاس، پیش از آنکه یادت برود، خواهش می‌کنم توصیه نامه مراد باره دینامیت بده، چونکه من برای همین موضوع اینجا آمده‌ام.

استانیسلاس توصیه نامه را نوشت و از جا برخاست و مرکب آن را فوت کرد تا خشک شود. ایتالیایی به شانه اش زد و گفت:

— مثل اینکه اعصاب خیلی ناراحت است.

— بله، بله، از چندین روز پیش اصلاً خواب نمی‌برد، نمی‌دانم، شاید ورزش با شدت در این روزها اعصابم را تحریک کرده. غم و غصه هم که دقیقه‌ای راحت نمی‌گذارد.

— بله همین است. چیز خوبی نیست. بیا به خانه من و کمی جوشانده قوی بهار نارنج بخور.

— بله، بله، حتماً می‌آیم. این توصیه نامه را بگیر و به پسر من از قول من سلام برسان.

جوشانده پرننگ بهار نارنج و کمی ماده خواب‌آور باعث شد که سمسار شش ساعت بخوابد و خروپف راه بیندازد. همین امر به تیزونلی آن امکان را داد که در کله «زنده‌گوشت» مغز آماده انفجاری کار بگذارد که در تماس با آتش منفجر شود و همچنین نقبی در خانه حفر کند و چند دینامیت در آن جای دهد. تاماگاس پس از استراحت کامل بیدار شد، پلک چشم چپش کمتر می‌پرید، و همینکه

تیزونلی را دید به او خبر داد که بسیار سرحال و شادان است.

— اگر در کمیته هم به هنگام قرائت نامه های بی امضا به وسیله کشیش، جوشانده بهار نارنج به جای قهوه پررنگ که مانع خواب می شود به ما می دادند، ماهرگز در این حال عصبی شدید و خردکننده قرار نمی گرفتیم. تعجبی ندارد که با آنهمه اسامی لورفتگان و آنهمه تحریک و دسیسه و آنهمه رسوایی، و ببخشید آنهمه گند و کثافت به این حال بیفتیم.

— اکنون باید به من قول بدهی که دیگر «زنده گوشت» را نبینی.

— فهمیده ای که من پیش او به زانو افتاده ام.

— این دیگر به منتها درجه عجیب است که عضو کمیته ضد... در برابر شیطان سرخ یزانو درآید...

— دیگر این کار را نخواهم کرد. پس از جوشانده بهار نارنج و آن خواب طولانی، حالا همه چیز را طور دیگر می بینم و می فهمم که این عروسک رسوای خیمه شب بازی را به دلیل آن که انقلابی سرخی را معرفی می کند که به دخترک بومی مان تجاوز کرده است باید سوزاند.

پلکش می پرید و چشم لوچ عاری از مژه و چهره پراز چین و چروکش را به تیزونلی نزدیک کرد و درگوشش زمزمه کرد:

— اگر میل داشته باشی که در مراسم سوزاندن حضور

پیدا کنی با یکدیگر می گردیم و جای کوچکی را پیدا می کنیم که در آنجا مخفی شوی. بدین طریق این افتخار نصیب

خواهد شد که مقامات عالی کلیسا، رئیس جمهور آزادی بخش، عالیجناب نماینده پاپ اعظم و اعضای کمیته را که همه مسخره شده اند، یا بهتر بگویم مسخره خود تو که اسامی لورفتگان را فاش ساخته ای، شده اند، از نزدیک ببینی.

— در هر صورت باید قول بدهی و بر سر قول خود بایستی که پس از این به «زنده گوشت» نزدیک نشوی، تا روزی که مراسم باید انجام گیرد.

— به این صلیب سوگند می خورم.

و به جای آنکه با دست برسینه علامت صلیب رسم بکند، صلیب را به لبها نزدیک کرد و بوسید. در حالی که بوسه یهودا^۸ را بخاطر می آورد.

تیزونلی باخنده گفت:

— بله، اگر به «زنده گوشت» نزدیک بشوی، وی برای انتقام گرفتن از تو و مسخره کردن کشیش برنیس و همه مدعوین و کلیسا و مقام پاپ و دستگاه حکومت و کمیته ضد... قادر است تو و لوازم کارت را نابود سازد. آن وقت خدا حافظ همه تشریفات!

— تاماگاس با درهم کشیدن ابرو جواب داد:

— کاملاً حق داری، من اصلاً به این فکر نبودم که او می تواند مرا نابود سازد.

و در بواسیرش خارش شدیدی که پیوسته چون زنگ خطر او را هشیار می کرد پیدا شد.

— و چونکه احتیاط را نباید از ترس و بزدلی دانست،

۸. هنگامی که یهودا پناهگاه مسیح را به رومیان نشان داد، برای شناساندن عیسی از میان جمع حواریون چنین قرار گذاشت که برچهره هر که بوسه بزند، دشمنان او را عیسی بدانند و بدین طریق یهودا با بوسه اش به مسیح خیانت کرد. مترجم

کافی است که به آن نزدیک نشوی. دیگر کارها روبراه است.

— من که قسم خوردم...

— و برای آنکه به تو کمک کنم که مبادا قسم خود را بشکنی و همینکه تنها ماندی به «زنده گوشت» نزدیک شوی، می آیم و در فاصله زمانی که به اجرای مراسم مانده نزد تو می مانم.

— چه بهتر! چونکه به این ترتیب با یکدیگر جای کوچکی برای مخفی شدن تو پیدا می کنیم.

— خوب! در این مدت که من اینجا هستم ترا مجبور می کنم که چیزی بخوری. چندین روز است که سینی غذا همانطور که آمده دست نخورده برگشته است.

— باوجود این شیطان ملعون که در خانه من چپیده است، يك لقمه غذا از گلویم پایین نمی رود.

— بامن غذا خواهی خورد، زیرا ممکن است وقتی ترا اینطور لاغر و رنجور ببینند، تصور کنند که از غصه شیطان به این روز افتاده ای. جوشانده پرننگ را خواهی خورد و مثل دفعه قبل فوری به خواب عمیقی فرو خواهی رفت. کافی است که مخفیانه به وسیله دیوار باهم ارتباط داشته باشیم، بی آنکه مجبور شویم از خانه خارج شویم.

۶

توروتومبو به پایتخت وارد شد با شیپورها، ماریمباها، زنگها، ترقه ها و مراسم ملاقات، سلام، معرفی و واگذاری کلید شهر. توروتومبو وارد شد در میان خودستایان و لافزنان شهر که همه آن بساط در نظرشان چیزی جز جشن کارناوال خارج از فصل نبود. وارد شد با رقصنده هایی چون سیلابی از انسان و باخونی آمیخته به فکر و احساس.

به منظور اجرای مراسم جشن، اولین فرمان مبنی بر اشغال مکانهای سوق الجیشی و تعیین شده از قبل صادر شد و دهان به دهان رقصنده ها گشت که با پوست سوزنده چون شمشیر، گزنه، نیزه های نپی و به صورت صف سواره نظام نباتی، مردم پایتخت را به خنده می انداختند و پشت سرشان صفهای فشرده از رقصندگان قرار داشت با ماسکهای سفالین، از پوست نارگیل، از سنگهای منفذدار و بسیار سبکتر از آب، با سردیف پر سرخ و سبز و سیاه، و نوارهای شفاف و موج دار که در حال رقص پرغمز ه شان، در زیر بارانی از فلز و زنگوله های سنگین غباری از رؤیا برپا می کرد.

صدای تپش قلب توروتومبو یکنواخت، نزدیک، پرطمطراق، از چهار گوشه شهر زرانود از آفتاب به گوش می‌رسید. پیشاپیش همه آهنگ موزون رقص سپاه سنگین-اسلحه شنیده می‌شد که در جنگلی از درختان تو خالی برپیشانی طبلمهای گاو پوست می‌کوفتند و به وسیله نواختن برطبلمها از پوست گاو سیاه، طبلمها از پوست گاوسرخ، طبلمها از پوست گاو-گاو-گاو، از صف نخستین کاروان شادی حمایت می‌کردند، صفی که در حال رقص و حرکاتی چون خوابگردان، اما بیدار در زیر ماسکها همه مکانهای تعیین شده را اشغال می‌کردند.

سلاحهای آتشین از نوع چوبی، فلزی، چرمی، صدفی، سنگی، دستهای کسانی که آنها را در دست داشتند می‌سوزاند و رقصندگان توروتومبو در میان خاکستر آتشفشانی که ضربهای شدید طبلمها برپا کرده بود، به شکل واحدی درآمده بودند، به شکل ملت، در حالی که اعماق زمین را در زیر پا و بلندیمهای آسمان را بردوش داشتند.

اما انسانی که ملت می‌شود چون دریا می‌غرد، و همه کس این غرش را در شیپور شهر می‌شنید، جز آنانی که در لباسهای مبدل به آهنگ رقص خارجی می‌رقصیدند، و در اتومبیلهای آراسته با ارا بهایی که به وسیله اسبهای چالاک کشیده می‌شد، گردش می‌کردند، یا از حیاط خانه بادکنکهای رنگین به هوا می‌فرستادند، یا به سبب انزجار و کراهت از مردم فقیر و بینوا به ایوانچه‌های مشرف به کوچه پناه می‌بردند، تا از آنجا دندانهای مصنوعی را که به دلیل رضایت از جشن و رضایت از خودشان خندان بود، نمایان

سازند. اینان کسانی بودند که به مرور زمان پس از برخورداری از امتیازها و انحصارهای کامل به آسایش و تنعمی فراوان رسیده بودند. نه هیچگونه اغتشاشی در نظام عمومی کشور به چشمشان می‌خورد و نه نشانه‌ای از مبارزه، همه چیز در صلح و سلامت بود. چشم‌بندی ممتاز! دسته‌های پیک رقصنده با ماسک میوه جای کسانی را که از شدت خستگی از راه بازمانده بودند، گرفتند و مکانهای سوق‌الجیشی را اشغال کردند و در حالی که از نقطه‌ای به نقطه دیگر، می‌دویدند، در میان کسانی که در مراکز سرشناس شهر در لباس مبدل معرف مقامات عالی و مقتدر کشور بودند، بذریبی نظمی می‌پاشیدند. رقصنده‌ها در لباس سران ارتش، پلیس، کارمند اداری، روحانی و قاضی چنان بی‌نقص و کامل می‌نمودند که بیننده را به اشتباه می‌انداختند که آیا اینان در واقع شاغل آن مقامها بودند، یا فقط شرکت‌کننده در کارناوال.

سیلی از افراد نقابدار تیزونلی را از خانه بیرون کشید. توقیف و حمله ناگهانی ایتالیایی را که از فریادها، خنده‌ها، ضربه‌های سیلی و صداهای جفجفه‌وار غافلگیر شده بود، به این فکر انداخت که لابد شوخی و مزاحی در کار است اما هنگامی که به زور از خانه بیرون برده و کشان کشان به داخل اتومبیل جیبی انداخته شد، که بسرعت حرکت کرد، کار را جدی دید. در اتومبیل از لای پرده‌های کتانی که به وسیله باد عقب‌زده می‌شد، کوشید که پی‌ببرد که در چه مسیری برده می‌شود، اما در برابر عمارتها، درختان، داربستها که در برابرشان سان می‌دادند، تشخیص راه

امکان نداشت، علاوه بر آن جنب و جوش و تحرك دائمی همراهان، خنده‌ها، فریادهای زننده و گفتگوهای خفه‌شان در زیر ماسک به او حال تهوع می‌داد.

آهنگ موسیقی و ضرب توروتومبو که هر لحظه از مسافت دورتر بگوش می‌رسید، ثابت می‌کرد که این توده فشرده استوار و کشیده شده به کوچ‌های سنگفرشی، با همه هیاهوی عظیمش از شهر دور می‌شود.

تیزونلی با آهی گفت:

— نابود شدم! نابود شدم!

دست خود را به یکی از میله‌های سرد صندلیها چسباند و دندانها را به هم فشرد تا مبادا در جریان یکی از جهشهای متعدد و خطرناک اتومبیل زبانش را گاز بگیرد و برای آنکه حرفش به گوش آنان نرسد در ضمن نفس کشیدن به خود گفت:

— نابود شدم!

در این لحظه یکی از نقابداران با صدای بلند، چنانکه او بشنود، گفت که او رانزد رئیس می‌برند. در کشوری که گروه پلیس بیش از انگلستان دست‌هاست از بچه گرفته تا پلنگها که دهقانان را با دشنام و بد زبانی تعقیب می‌کنند، شکی وجود نداشت که او رانزد یکی از این میرغضبهای پیشمار خواهند برد. هنگامی که حرکت جیب در سراسیمه‌گی کند شد سیگاری میان لبها گذاشت، اما سیگار قادر به آرام کردن او نبود، بلکه دود، سیاهترین سوءظن را در آسمان دهانش با اشعه ایکس عکسبرداری می‌کرد و فکر کشف سوءقصد را چون سایه‌ای تلخ مزه به صورتش می‌پراکند. از نابود شدن خود

نگران نبود. بود و نبود يك فرد در دنیایی که همه رو به نابودی می‌روند اهمیتی نداشت. نگرانش بیشتر درباره اقدام در شرف و قوعش برای منفجر ساختن خانه سمسار بود. این فکر را از سر بدر کرد، زیرا اگر تا به حال چیزی را درباره او کشف کرده بودند، به او دست‌بند می‌زدند و هنگام توقیف از وی بازرسی دقیق بعمل می‌آوردند. خود را به این فکر قانع ساخت که او را برای تحقیق درباره فهرست اسامی لورفته‌ها و متهمان به داشتن افکار مضر که از طرف تاماگاس در اختیار او گذاشته شده بود می‌بردند. بسرعت بخت خود را سنجید، بخت کسی که بتواند در برابر شکنجه تحمل داشته باشد. زیرا در نظر بازپرسان، بازپرسی و شکنجه یکی است.

هرچه کمتر اقرار کردن! و برای حقیر شمردن شکنجه هرچه بیشتر خونسردی و بی‌اعتنایی نشان دادن! حتی بشاشت و خوشرویی ظاهری با همراهان نقاب‌زده، و خندیدن با آنان، تا به وسیله نشان دادن دندان و نیشخند، بتواند از بمبی که در خانه ساخته و با آنهمه زحمت در کله «زنده‌گوشت» جای داده دفاع کند، بمبی که به محض روشن شدن آتش تصفیه کننده کشیش برنيس باچنان قدرتی خواهد ترکید که برق آسا شیطان را از جا می‌پراند و به اتفاق شیطان، عالیجناب زردنبوماب نحیف صفت... و نماینده عالی‌مقام پاپ، دانشجو فراگاس، تاماگاس، و کیل دعاوی سست بی‌اراده، خود برنيس، آن میلیکوچاکال^۱ و آن ینگه دنیایی ناشناس باشلق به سر و خاموش و همکار سفیر امریکا که

1. Milico Chacal

روزی زندانبان نورنبرگ^۲ بوده است. و چنانچه کله «زنده گوشت» کار خود را انجام نداد و این کسان را نابود نکرد، آنوقت جنب و جوش و آمدورفت در مراسم باعث می شود که نیترو گلیسرین مدفون در پی های خانه از خواب بیدار شود و برق آسا خانه را با همه آنچه که در پر دارد و شخصیت های معروفش به هوا پیراند. آه! اما اگر سوء قصدش کشف شود دیگر چیزی منفجر نخواهد شد، دیگر چیزی برق آسا به هوا پیرانده نخواهد شد... نابود شدم!... نابود شدم!... و قطعاً پس از توقیف او، آن ماشین دوزخی را از کار خواهند انداخت، ماشینی را که او با به خطر انداختن جان و با استفاده از خواب عمیق تاماگاس بر اثر جوشانده بهار نارنج و ماده خواب آور در کله شیطان کار گذارده بود. تنها اقدامی که فکر درباره آن هم وحشتناک بود وحشتناک! کجا دیگر چنان موقعیت مناسب بدست خواهد آمد، که همه اعضای کمیته، اسقف، رئیس جمهور و نماینده پاپ يك جا جمع شوند.

تیزونلی احساس کرد که دهانش خشک شده، دندانهایش چون میخهای سنگینی شده که از جا کنده شده است و او دیگر قادر نیست با آچار زبان دوباره برجای خود قرار دهد. عرق سرد و لرزاننده ای از زیر لباس چون کفنش سرازیر شد و در کرختی آن نیمروز سراپایش را خیس کرد. کشف سوء قصد یگانه بدبختی او نبود، بلکه عواقب دیگری هم در پی داشت، آزار و شکنجه خانواده اش، نابود

۲. Nuremberg شهری در آلمان که مرکز محاکمات جنایتکاران جنگ

دوم جهانی بود. مترجم

کردن سبزیهایش، آتش زدن خانه اش و از همه مهمتر ضبط تنه‌چیز گرانبهایش یعنی پیراهن سربازان داوطلب و طرفدار گاریبالدی که یادگار اجدادش بود، پیراهن سرخی که او را به تاریکترین حجره زندان انداخت به هنگام کشف اسامی لورفته‌ها و هم آن موجب آزادیش از زندان شد به هنگام کشف این موضوع که یادگاری خانوادگی بوده نه هدیه ای از مسکو. البته او را از زندان آزاد کردند، اما پیراهن دیگر برنگشت.

همراهان به سمت جنوب پیش می رفتند. به سوی دریا. به سوی بندر. آیا تصمیم داشتند که او را به اولین کشتی در حال عبور بیفکنند، یا به دست نهنگها بسپارند که بیشتر به معنی از میان بردن است تا تبعید يك مقصر سیاسی. و به همین دلیل است که توقیف کنندگان همگی ماسک بر صورت دارند و به همین دلیل است که برای دستگیر کردن او منتظر ماندند تا در خانه خلوت غافلگیرش کنند. وی زن و دخترش را با اصرار فراوان به دیدن پسر بزرگش فرستاده بود و بسختی، زیرا آنان نمی بایست متوجه شوند که وی عمداً ایشان را از خانه بیرون می فرستد تا مبادا بر اثر انفجار سقف بر سرشان فرود آید. جیب تقریباً به زاویه راست پیچید و از راه خاکی مارپیچ و شن ریزی شده ای گذشت و از جاده دولتی منحرف شد، بیشتر حالت جرش داشت تا غلتیدن بر لاستیکهای محکم، و اگر از شر نهنگها هم نجات می یافت، از حرکت شدید اتومبیل چنان صدمه می خورد که هنگام رسیدن به مقصد به دشواری می توانست پاها و کمر را حرکت بدهد. سرانجام در حیاطی بزرگ

و در مقابل راهرویی پیاده‌اش کردند. صدای راه‌رفتن کسی که به سبک نظامیان پاشنه پا را بر زمین می‌کوفت به گوش رسید که از دری به اتاقی داخل شد و او که در آستانه همان در همراه دیگران توقف کرد، به سبب روشنائی شدید روز درخشان چون الماس نتوانست آنچه در داخل اتاق می‌گذشت تشخیص بدهد. به اتاق داخل کردندش، تالاری بود خالی و بدون اثاث و شبیه انبار، پرده‌های حصیری پنجره‌ها محکم بسته بود و فقط از لای آنها رگه روشنائی چون رگه خون به داخل می‌خزید. تیزونلی چند قدمی پیش گذاشت، آنچه به چشم دید باور نمی‌کرد. دستها را جلو صورت حرکت داد تا رؤیائی را که پیش چشم داشت عقب بزند. کسی که بدون ماسک و لباس مبدل در پشت‌میز ریاست انتظار او را داشت، از کسانی بود که نامش در فهرست لورفته‌ها که تاماگاس در اختیار او گذاشته بود وجود داشت و تیزونلی با خبرکردن بموقع از چنگک پلیس نجاتش داده بود. همه یا لااقل بیشتر کسانی هم که او را احاطه کرده بودند از همان نجات یافتگان بودند که به وسیله فهرست ذیقیمت، خدا می‌داند از چه شکنجه‌هایی، خلاص شده بودند.

رئیس با تعارفات محبت‌آمیز برشانه ایتالیایی زد و گفت.

— آقای تیزونلی ما شما را به اینجا کشاندیم...

— من که از ترس مو بر تنم سیخ شد...

— البته شوخی ناگواری بود، نمی‌دانم چرا پسرها

خود را به‌آشنایی نزدند.

— خوب! حالا در خدمت شما هستم. موضوع چیست؟
— کمکی از شما می‌خواهیم. همدستان ما در لباس مبدل رقصنده‌ها، جاهای محدودی را که برایشان تعیین شده بود اشغال کرده‌اند و ما بزودی دستور حمله را صادر خواهیم کرد. اما در آخرین لحظه به وسیله عمال مخصوص‌مان خبر یافتیم که اعضای کمیته واسقف و رئیس جمهور و نماینده پاپ در خانه سمسار جمع خواهند شد. پس تصمیم گرفتیم که همه آنان را در آنجا توقیف کنیم.
رئیس با لحنی نیمه‌شوخی و نیمه‌مصمم تکرار کرد:
— بله. آنان را توقیف کنیم.

و حال تعجب‌آمیز تیزونلی را در برابر این نقشه حمل برستی یا امتناع او از دخالت در کاری کرد که با سبزیهایی چنان درشت ارتباط می‌یافت. پس کوشید که او را متقاعد کند و گفت:

— آقای تیزونلی! اگر ما موفق بشویم که همه آنان را دستگیر کنیم، جلو بسیاری از رنجها و خونریزیها را خواهیم گرفت. دیگر کمتر مردم بیچاره قربانی خواهند شد، و چونکه شما در همسایگی تاماگاس سکونت دارید و راحتی و بدون جلب سوءظن می‌توانید به‌خانه او داخل شوید...

تیزونلی که بالاخره کسی را یافته بود که بتواند اسرارش را با او درمیان بگذارد، باشتابزدگی گفت:

— اما شما باید در جمع کردن قطعات متلاشی‌شده بدن آنان به‌من کمک کنید.

رئیس که سیگار بر لبهایش روشن و خاموش می‌شد

و چون سومین چشمی بود که بر صورت سفید ایتالیایی دوخته بود فریاد کرد:

— من که سر در نمی آورم...

— بله. بله. برای جمع آوری قطعات متلاشی شده بدن آنان. در صورتی که چیزی از آن بدنها باقی مانده باشد، زیرا گمان می کنم که هیچ چیز نمانده باشد.

رئیس سیگار را از لبها برداشت، آب دهان را فرو داد. همه حاضران در سکوت اضطراب آمیزی ناظر جریان گفتگو بودند و بزحمت یا عمیقاً می توانستند در برابر موضوع وحشت آوری که ایتالیایی به اطلاع آنان رسانده بود نفس بکشند. رئیس گفت:

— آقای تیزونلی، بیشتر توضیح بدهید. آنچه شما با ما در میان گذاشته اید، بسیار مهم و هولناک است... بنویون باد در سینه انداخت، سرش را بلند کرد و از ماشینهای دوزخی که در کله «زنده گوشت» و در پی خانه تاماگاس کار گذارده بود سخن گفت:

— یگانه موقعیت مناسب! هنگام سوزاندن شیطان در آتش تصفیه کننده، مغزش مشتعل خواهد شد و انفجار بمب خانه را از جا خواهد پراند. بله، دینامیت چیز بسیار حساسی است.

رئیس حرفش را قطع کرد و گفت:

— باوجود اینها باز برای زنده دستگیر کردن آنان و از کار انداختن بمبها به کمک شما احتیاج داریم.

— حالانوبت من است که از حرفهای شما سردر نیاورم.

— همانطور که شنیدید باید این ماشینها را از کار

انداخت.

— چطور؟ می خواهید آنها را از کار بیندازید، همه زحمت مرا به هدر بدهید، و چنین موقعیت مناسبی را که همه آنان را گرد هم جمع کرده از دست بدهید؟
— وقتان را تلف نکنیم.

— اما الآن بایست رئیس جمهور، اسقف، نماینده پاپ و اعضای کمیته و همه مقامات عالی آنجا باشند.
— باید آنان را دستگیر کرد.

— چرا این کار را نکنیم، در صورتی که می توانیم از همین لحظه از شرشان خلاص شویم.

— اوامر قابل جروبحث نیست. در نتیجه انفجار سربازخانه به حال آماده باش درمی آید و همه چیز نابود می شود، سربازان بیرون می ریزند و رقصنده ها را قتل عام می کنند... باید آنان را نجات داد، آقای تیزونلی، جوانان، زنان و بیشتر کسانی که می رقصند ظاهراً هنوز بیست سال ندارند. برای نجات آنان از شما می خواهیم... تیزونلی در حالی که سر را پایین انداخته بود گفت:
— بسیار خوب برویم، اما می ترسم که دیر شده باشد. وقتی از خانه سمسار آمدم و پیش از آنکه به وسیله این دوستان رבוته شوم مدعوین رسیده بودند.

— در هر صورت فرمان شروع حمله را صادر می کنم. اگر انفجار صورت گیرد.

همه شان جاده را می بلعیدند و به پایتخت باز می گشتند، نه باجیب، بلکه با اتومبیلی تزیین شده که گوئی برای رژه کارناوال آماده کرده بودند. فرمان چنین بود که

از هر نوع جبار و جنجالی پرهیزند و اعضای کمیته و مدعوین را زنده دستگیر کنند.

تیز و نلی قانع نشده بود و با خود می‌گفت:

— من از کار این انقلابیون سر در نمی‌آورم که می‌خواهند دشمن را زنده در دست داشته باشند. نه مرده. زنده. آنان دادستانی را بر انتقام ترجیح می‌دهند... انقلاب تفننی! مغلوب کردن به وسیله جنگ دوستانه و به نحو قهرمانی! ها! انقلاب تفننی!...

بسرعت در جاده پیش می‌رفتند. راه‌هایی که به پایتخت منتهی می‌شد همه خلوت بود چون ایام عید. اما همینکه به شهر رسیدند بایست از سرعت بکاهند. بیدرنگ از معبر رقصنده‌ها به پیچ کوچ‌های چپیدند. رقصنده‌ها سرسخت، پرشامت و مبارز طلب به سوی میدان آرمس^۲ رهبری می‌شدند، در حالی که تور و تومبو می‌رقصیدند با آهنگ طبل و دهل و در زیر سیل نوارهای رنگی که به روی یکدیگر پرتاب می‌کردند و کاغذهای رنگی مارپیچ که به دورشان پیچیده می‌شد، و خاک اره رنگی و همچنین درمیان پرچینهای پایان‌ناپذیر از صدها، هزارها کله و سینه کسانی که در پیاده‌رو صف کشیده بودند و چون شط‌هایی از انسان بودند که صدای دست‌زدن‌ها و فریاد تحسین‌ها و شادیه‌ها چون کف از آن به آسمان می‌جهید. اینان که آهنگ رزمجویانه طبل‌ها در میان‌شان چون مرضی مسری سرایت کرده بود، باشوق فراوان و بلااراده به دنبال رقصنده‌ها کشیده می‌شدند. جزر و مدی بود در

حال افزایش که بر بی‌تناسبی چالاکانه پاهای رقصنده‌ها و قوزکهای پای پرنده‌ها می‌افزود و جمعیت که در برابر آنان در جنب و جوش بود چون گاوی بنظر می‌آمد که کفش چوبی به پا دارد.

تیز و نلی پیوسته با خود تکرار می‌کرد:

— انقلاب تفننی! دشمن زنده! به هیچوجه... دشمن مرده!

سر را با علامت تعجب حرکت می‌داد و می‌گفت:

— دشمن زنده خطرناک است. دشمن مرده عالی است. اما مخالفت خود را در برابر شور و هیجان رفقا در پرده سکونی کینه‌ور می‌پوشاند، همراهان پشتشان را به نیمکتها و تهلوارشان را به صندلیها می‌کوبیدند که نشانه‌ای بود از بی‌طاقتی ناامیدانه در رسیدن به خانه سمسار پیش از وقوع انفجار. اما این نکته را بخوبی می‌دانستند که اگر به همان منوال در میان جمعیت مردم و رقصنده‌ها که از هر سو چون حبابهای آبنیلی، آب‌سبز، آب‌سرخ، آب‌زرد ظاهر شدند، محصور باشند رسیدنشان بموقع غیر ممکن است. محصور میان رقصنده‌هایی که با ضرب طبل‌های گول‌پیکر از پوستهای گاو جنگی و طبل‌های گاو پیکر که به جلو برق می‌انداختند و به عقب صدای رعد می‌فرستادند و بارانی که با صدای خون به هر طرف می‌بارید، در حال رقص بودند و با آهنگ طبل‌هایی از پوست گاو نقره‌ای که گویی در دباغخانه ماه دباغی شده و انباشته بود از سایه‌ها و لکه‌ها و یالها و پشمهای حیوانات مرده پایکوبی می‌کردند.

دو یا سه بار کسی که در کنار راننده نشسته بود به ساعت مچی خود نگاه انداخت و آن را در دست فشرد، چنانکه گویی می خواست زمان را که در میان انگشتانش پیوسته در حال جریان بود از حرکت باز دارد. همه چیز در جریان بود: نبضها در رگها، حرکت ریز و حشره وار در قاب ساعت، پوست و چوب طبلها و کوسها، تنه توخالی درختان که چون استخوانهای ریشه های نباتی و خالی از مغز در ارتعاش بودند، صداهای پرطمطراق که قبلا نبود و اکنون، با ضرب توروتومبو همه جا را پر کرده بود.

اتومبیل در همان مکان که بود، بود و مفهوم «انقلاب تفننی» هنوز در مغز تیزوئلی در رفت و آمد بود. رفقاییش پیوسته در جنب و جوش و هیجان بودند و هر لحظه بیشتر مضطرب و کمتر خوددار می شدند، حالتی که ممکن بود موجب پیش آمدن خطری برایشان بشود، زیرا جاسوسانی که قطعاً در میان مردم وجود داشتند، با توجه به حال عصبی آنان ممکن بود به تعقیبشان پردازند تا به علت آنهمه شتابزدگی و بیصبری پی ببرند. همه سرک می کشیدند تا از میان کاپوت اتومبیل ببینند آیا امیدی هست که این دریای انسانی جاری شود. به جلو خم می شدند و گردنهای آنها را تا می کردند تا وضع رقصنده ها را تشخیص بدهند. صورتشان را به شیشه می چسبانده، پاها را به هم متصل می کردند، پاها را از هم دور می کردند، پاها را روی هم می انداختند، یک پا را از پای دیگر دور نگه می داشتند، دستها را میان زانوان می فشردند، ناخنها را به دندان می گرفتند، ناخنها را به سینه می گذاشتند، و سمت قلبشان را می خراشاندند، که در

لحظه های تشویش آن را زخم کنند و اثر زخمی کهنه بر آن باقی گذارند.

سرانجام عبور رقصنده ها قطع شد و اتومبیل به حرکت افتاد و کوشید که با بوق زدنیهای پیایی و پرصدا راهی باز کند و از میان تل انسانی عبور کند که کوچۀ به هم فشرده و چسبناک و متعفن از چربی داغ بدنهای ترک می کردند. اما چنان آهسته پیش می رفت که همراهان تیزوئلی از رسیدن بموقع ناامید شدند. همه از جا برخاستند، چنانکه گویی اگر جلو اتومبیل را می گرفتند و می کشاندند تندتر می رفت، درحالی که درست بعکس بود و کم کم بیحرکت و متوقف برجای ماند، زیرا بهمنی از مردم آن را احاطه کرد، مشتکی مردم ماسک دار هجوم کردند و بررکاب اتومبیل بالا جستند تا به خیال خود با چرخها بغلتند و پیش روند، زیرا کسی قادر نبود از جای خود بجنبید. پرده های از گوشت آدمی از هر طرف منظره لوطیهای آلوده به دوده و شکلکهای حیوانات و گاو بازان و مقلدان و غولها و همه تزییناتی را که کارناوال شهر به همراه داشت از نظرشان مخفی می کرد، همچنین رقصندگان را با طبلهایی از پوست گاو سیاه، پوست گاو حنایی، پوست گاو مشکی، پوست گاو سیاه و سفید، پوست گاو- گاو- گاو پاها را بر زمین می- کوبیدند، چنانکه گویی می خواستند زمین را بشکافند و از آن عبور کنند و با آهنگ توروتومبو و در حال رقص از طرف دیگر سردر بیاورند.

آیا بموقع می رسیدند یا نه؟ این سؤالی بود که ایتالیایی و همراهان ناامیدش پیوسته از خود می کردند، اما

هدفشان از این سؤال یکی نبود، زیرا از نظر تیزونلی مقصود از این پرسشها میل پرتشویشی بود به دانستن این که آیا مدعوین کشیش برنیس به خانه تاماگاس رفته اند یا نه، آیا رئیس جمهور آزادی بخش و نماینده پاپ و دیگران تا آن لحظه رسیده اند یا نه. از نظر همراهان مقصود آن بود که آیا بموقع خواهند رسید تا از انفجار جلوگیری کنند و بتوانند همه را زنده دستگیر کنند یا نه. تنها انتظارشان این بود که پیش از صدور فرمان حمله به سربازخانه ها، تلگراف خانه، پستخانه و قصر، مقامات عالی را که در خانه تاماگاس جمع بودند دستگیرکنند. اجرای بقیه نقشه ها با طرح دقیق به وسیله کسانی که با ضرب توروتومبو می رقصیدند انجام می گرفت... مدعوین می رسیدند یا نه؟ خود ایشان بموقع می رسیدند تا از انفجار بمب در کله «زنده گوشت» و دینامیت در پی خانه سمسار جلوگیری کنند یا نه؟

اما آن طرز رفتن و جب به جب مصیبت بار بود و به تلف کردن وقت می انجامید. سرانجام فرمان داده شد که اتومبیل را رها کنند و پیاده به میان جمعیتی بروند که چون رنگ آب بی انتهای مضطرب کننده بود. دستگیره در را چرخاندند و آماده شدند تا پیاده عزیمت کنند. نقابدارها از روی رکاب پایین پریدند تا برای عبور آنان راه باز کنند، اما در همین لحظه اتومبیل موفق شد که به کوچه باریکی که از آب راکد رختشوینخانه ای عمومی گل آلود بود بخزد. کوشیدند که از خیابان دوازدهم که جدا از راههای دیگر بود عبور کنند و از آنجا با سرعت

فراوان راه شمالی را پیش گیرند. مدعوین رسیده اند یا نه؟ خود ایشان بموقع خواهند رسید یا نه؟

در خیابان دوازدهم حرکت رقصنده ها و نقابدارها کمتر مانع عبورشان می شد تا حرکت مردان، زنان و کودکانی که بر پیاده رو و در میان کوچه لاینقطع تغییرجا می دادند و برای بدست آوردن گوشه مناسبی برای تماشای عبور توروتومبو پریشان بودند.

اتومبیل از میان مردم پیاده می گذشت. آفتاب بعداز ظهر اشعه مایل و پرشکوه خود را بطور وفور به زمین فرستاد.

تیزونلی باخود گفت:

— کشیش برنیس لابد تا به حال پس از ایراد خطابه تند و غرض آلود برضد «زنده گوشت» یعنی شیطان سرخ که در شخصیت ناتویته کینتوچ آن دخترک بومی به میهن ما تجاوز کرده است، به حیاط تاماگاس رفته و در محلی که پشته عظیمی از هیزم انباشته و آتش تصفیه کننده افروخته و هر آن ممکن است شیطان در میان آن افکنده شده باشد حضور یافته است.

چشمهای وحشتزده را برهم گذاشت تا بهتر بتواند حوادثی را که پس از به آتش افکندن «زنده گوشت» بوقوع می پیوست، در عالم خیال مجسم کند و نتوانست این خیال واهی را کنار بگذارد، منخرینش می تپید، انگشتان و مشت های بسته اش مانند چکشی سنگین بر زانویش گذاشته شد و همچنان با چشم بسته به تخیل پرداخت، در حالی که اتومبیل پیش می رفت اعضای کمیته ضد... را مجسم کرد

که مانند مورچه به هیزم نزدیک شده‌اند، در حالی که عقرب خونینی را بردوش حمل می‌کنند. تاماگاس، کشیش برنیس، فراکاس، تئوتیمو، میلکوچاکال، ینگه دنیایی باشلق به سر، دومهمان دیگر مقام مطرانیت، و عروسک خیمه شب بازی مقام جمهوریت با یراقها و نشانها، غمگین و با معدۀ منقلب، با مژده‌های بلند، و همچنین طوقه‌های بریده درخت که یهودا خود را به آن آویخت، همه را پیش چشم آورد.

اما نتوانست مدتها چشم را بسته نگه دارد، در لحظه‌ای که می‌دید یا خیال می‌کرد که رفقا بزودی می‌رسند و «زنده گوشت» آن میمون عظیم‌الجثه را با شاخه‌های زرد و چشمه‌های سبز و دندانهای سفید چون ریل‌های راه آهن ماه، از شعله‌های آتش نجات می‌دهند، پلکها را که از قشر سنگین خستگی پوشیده شده بود بلند کرد، و رفقا را دید که از نزدیک شدن به خانه سمسار راضی بنظر می‌رسند و نقشه کارشان این است که از دیوار صیفی-کاری حمله را آغاز کنند، زیرا عده‌شان زیاد نیست و بایست به طریق غافلگیرانه عمل کنند.

تیزونلی که بنا بود در پشت پرده بزرگی از تصویر سوراخ شده مسیح پنهان شود، جایی که تاماگاس برایش آماده کرده بود، نه فقط تا از انظار پوشیده ماند، زیرا چشم حاضران به مسیح بود نه به چشم کسی که در پشت آن مخفی شده است، بلکه آنجا را برای نجات دوستش از منحصه تعبیه کرده بود، دوستی که شریک آن همه جرمهایش بود، جرم تجاوز به دختر، فاش کردن اسامی لورفته‌ها و

پرستش شیطان. حالا بدون آنکه در پشت تابلو مسیح مخفی شود در عالم خیال و از درون اتومبیل شاهد و ناظر مراسم به آتش افکندن شیطان بود و هرگز گمان نمی‌کرد که آنچه در خیال مجسم می‌کند، در همان لحظه در شرف وقوع است. چشمها را چند لحظه قبل از به آتش-افکندن «زنده گوشت» گشود. اما چیزی نگذشت که در حال عبور از میدان کوچک کلیسای سن دومینیک، ناگهان حرکتی چنان شدید اتومبیل را از بالا به پایین لرزاند که اتاق و شیشه‌ها و هوا بسختی صدا کرد و دورتر، در برابرشان از جانب شمال در میان رنگ لاجوردین آسمان، روشنایی وطنینهای پی‌درپی انفجار و مواد قابل اشتعال دیده شد، که زبان زمین را که به آسمان چسبیده بود، ضخیم‌تر نشان می‌داد و گرد و خاک و دود به کلافی از آتش پیچیده شده بود که به سوی فرشتگان تیراندازی می‌کرد. بدن تیزونلی بالباسش که از تکه‌های اضطراب ساخته شده بود به مبارزه برخاست، چنانکه گویی انفجار به او نیز سرایت کرده است... اگر نقشه حمله ملت به سبب اشتباه او با شکست مواجه می‌شد... اگر نمی‌توانستند ضربه‌های ناگهانی خود را به موقع وارد آورند و اگر رقصندگان قتل عام می‌شدند... اگر سوء قصد به ثمر نمی‌رسید... اگر... اگر... اگر... یا همه چیز با موفقیت توأم می‌شد یا به نابودی می‌انجامید... همه چیز... همه چیز... اتومبیل بر سرعتش افزود، یکی از همراهان پیشنهاد کرد که برگردند، زیرا اگر نتوانند کسی را دستگیر کنند، پیش رفتن چه سودی خواهد داشت. تیزونلی شکسته و خرد شده با این پیشنهاد مخالفت کرد

و گفت: باید بدانیم که آیا مدعوین عالیمقام رسیده‌اند یا نه، و از بدنتشان و لباسهای مبدلشان چیزی باقی مانده است یا نه.

طنین توروتومبو، یکنواخت و عمیق و از مسافت دور، در سکوتی که جانشین صدای انفجار شده بود، پراکنده به گوش می‌رسید، چنانکه گویی گاوطبلمها پیشانی را بشدت به‌خانه‌های متروک، خانه‌های توخالی، و پوسته خالی خانه‌ها می‌کوبند. گاو طبلمها با پوست گاو سیاه، گاوطبلمها با پوست گاوهای وحشی، گاوطبلمهای توروتومبو، گاوها - گاوها - گاوها همچنین طنین پایکوبی به گوش می‌رسید که به مرکز و جنوب شهر کشیده می‌شد، شهری که از نور شفق و چیزی شبیه آتش‌بازی درخشان بود، درحالی که انفجار با صدایی خشک‌تر و زنده‌تر از مرکز عملیات هوایی شنیده می‌شد.

در برابر تئاتر کولومب، اتومبیل قدم به قدم پیش می‌رفت و به علت هجوم مردمی که از محل حادثه فرار می‌کردند متوقف می‌شد. مردم از گوشه‌ها بیرون می‌جستند، از کنج کوچه‌ها، و از درون‌خاک چون فواره می‌جهیدند، از آسمان به زمین می‌افتادند، با موها و لباسهای آشفته و بی‌نظم و چهره‌های فروریخته و پاها و دستهایی که بی‌اختیار تکان می‌خورد، چون تکه‌هایی از حرکات تند و تیز و تکه‌هایی از ترس... فرار... فرار. اتومبیل جمعیت را می‌شکافت و چون قایقی که در شط‌عظیم انسانی شناور باشد پیش می‌رفت. فرار... فرار... از اینجا...

اینجا... تنها کلمه‌ای که در حال دویدن قادر به ادای آن بودند همین بود: فرار... فرار... فرار... از اینجا... از اینجا... از اینجا... از طرف‌خانه سمسار... بله... از اینجا... از اینجا... عده‌ای در ضمن فرار جویده جویده با حلق مسدود می‌گفتند. بله... بله... تعداد مردگان بسیار زیاد است... یک ردیف خانه به‌هوا پریده است... از اینجا... از اینجا... از طرف خانه سمسار... بله... بله... مرده‌ها زیادند. کسانی که می‌کوشیدند به‌روسیله‌ای که امکان داشت به خانه سمسار نزدیک شوند با ناامیدی بازمی‌گشتند، اینان یا به‌علت کنج‌کاو می‌رفتند یا به‌سبب رذالت و سوءاستفاده از موقعیت، یا به‌دلیل آنکه در آن خط سیر سکونت داشتند و دیوانه‌وار می‌دویدند که به خانواده خود کمک کنند. وضع آشفته بود. ضربه، پدرفتاری، کتک، کوفتگی، پارگی یا مفقود شدن لباسها، گریه و زاری کسانی که بر زمین می‌افتادند و ناله می‌کردند، بی‌آنکه کسی برایشان رحم آورد، زیر پا لگدکوب می‌شدند یا به دنبال دیگران کشان کشان برده می‌شدند و اگر دیر می‌جنبیدند قطعاً زیر پا له می‌شدند. کسی نمی‌دانست چه حادثه‌ای بوقوع پیوسته است. عده‌ای فرار می‌کردند، عده‌ای با شتاب می‌دویدند، اتومبیل در میان گردبادی از تنه‌ها و کله‌ها به حال خود واگذارده شد و مسافران فشار می‌آوردند که زودتر به محل حادثه برسند، با دستها و تنه‌هاشان با بهمن انسانی به مبارزه برخاستند، بهمنی که معبرشان را سد کرده بود و گذرگاه کوچه‌های تنگ و باریک چون تابوت را بسته بود. گاهگاه ستون فراریها از هم فاصله می‌گرفت و تیزو نلی و همراهان

که به دنبال او بودند از جاهای خالی با شتاب به سوی خانه سمسار پیش می‌رفتند. بایست که بادو، با قدمهای بلند، با یورتمه از امواج مردمی که نزدیک خانه تاماگاس سکونت داشتند استفاده کنند و به وسیله آنان به پیش کشیده شوند. این عده موفق شده بودند که پس از انفجار با هر لباسی که به تن داشتند از خانه خارج شوند، قبل از آنکه انفجار دیوارها و سقفها را بر سرشان فرو ریزد. پیش می‌رفتند، بی آنکه بدانند چگونه باید بروند. بی‌خویشتن، گمراه، با تکان دادن دست و پا و بی آنکه در پی آن باشند که بدانند چرا بدون وسایل زندگی زنده مانده‌اند، در صورتی که پیش چشمشان دیگران موفق شده‌اند که همه وسایل خانه و صندوقهای جواهرات، اسباب بازیها و قفسها، طوطیها، سگها، گربه‌ها و مرغهاشان را نجات دهند.

تیزونلی از چپ‌وراست می‌پرسید که مردگان چه کسانی هستند. مادر نظر کسانی که انفجار گنج و سرگشته و متزلزلشان ساخته و به آنان صدمه‌هایی وارد آورده بود، دانستن این که مردگان چه کسانی هستند بسیار کم اهمیت داشت. همینقدر برایشان کافی بود که بدانند این خودشان نیستند که مرده‌اند، بلکه عاجز و از صورت انسانی خارج شده و زنده در میان اسبابهای کهنه و شکسته باقی مانده‌اند، بی آنکه جرأت داشته باشند که سر را برگردانند تا مبادا چشمشان به بامهای خانه‌شان بیفتد که در سکوت کسانی که موفق به فرار نشده‌اند و در میان ناله‌های مجروحین فروریخته است.

حمله شروع شد. صدای تیراندازی و شلیک توپ

از مرکز و جنوب شهر به گوش می‌رسید. شهری که خانه‌ها را روی دست بلند کرده بود تا از غرق شدنشان در ظلمت کوچه‌های تاریک جلوگیری کند، زیرا در آسمان تاریک شبانه که ابرهای زغالین به وسیله نورافکنها و پرندگان فراری پراکنده می‌شد، هنوز روشنایی وجود داشت. تیزونلی همراهان را گم کرد. مقصدش فقط خانه سمسار بود. اما چگونه می‌توانست در میان جمعیت و اغتشاش و هیاهو پیش برود؟ یک قدم برمی‌داشت و یک قدم به عقب رانده می‌شد. پرده‌ای از اشک سوزان صورت فروریخته‌اش را پوشانده بود. ترسش از این که مبادا مدعوین نرسیده باشند از نو آغاز شد. اگر تاکنون مدعوین هم باخانه سمسار به هوا پراکنده شده باشند، باز این مردم از همه چیز بیخبر به جنگ و جدال ادامه می‌دهند. پس چرا کسی به حرفهای او اعتنا نمی‌کرد؟ چرا همه می‌گذشتند، بی آنکه جواب او را بدهند؟ کلید موفقیت در دست او بود و کسی به حرفش گوش نمی‌داد. پاسبانان و سربازخانه‌ها که در حال مقاومت بودند قطعاً دست از مقاومت برمی‌داشتند، به شرط آنکه به حرفهای او گوش بدهند. بیهوده به هوا می‌جست. بیهوده فریاد می‌زد. بایست بدانند که آیا مدعوین رسیده بوده‌اند یا نه. سرانجام از این که حرفش را به گوش مردم برساند منصرف شد. به کنجی در آستانه دری پناه برد تا نفس تازه کند. دیگران نیز در کنار او ایستادند. وی حضور آنان را حس کرد و عقیده‌شان را خواست: خانم آیاشما خبردارید که اسقف اعظم آمده است؟... جوان آیا شما نمی‌دانید که نماینده

پاپ آمده است؟... آقا ممکن است لطفاً بفرمایید که آیا رئیس‌جمهور در خانه سمسار بوده است؟... ایشان او را نمی‌دیدند، اما از کنج در می‌گریختند تا به چنگ دیوانه نیفتند. دیوانه‌ای رنگ پریده، سفید، استخوانی، باموهای آشفته در زیر کاسکت، با شلوار پف کرده، کفشهای تخت کلفت، پیراهن یقه چاک و سینه پشم‌آلود که با خنده‌ای یخ‌زده از همه می‌پرسید آیا مدعوین رسیده‌اند. یا نه. کسی بازویش را کشید، چنان‌که نزدیک بود آستین کت ضخیمش از جا کنده شود. از او پرسید که ضیافتش چه بوده و میهمانانش که بوده‌اند. تیزوئلی چشم برهم زد و گفت: ضیافت من، مراسم سوزاندن «زنده گوشت» بوده و میهمانان اسقف اعظم، عالیجناب نماینده پاپ، آقای رئیس‌جمهور و یک ینگه دنیایی ناشناس باشلق به سر. کسی که دست او را گرفته بود رهایش کرد و در تاریکی ناپدید شد، اما چیزی نگذشت که پی‌برد که مرد چندان هم دیوانه نبوده است. مردی گذشت در حالی که جریان واقعه را شرح می‌داد. خبر بزودی همه‌جا پیچید که زیر خرابه‌های خانه سمسار جسد کسانی پیدا شده که لباس مبدل اسقف در برداشته‌اند و کس دیگری که با شوق فراوانی که به پوشیدن لباس مبدل رئیس‌جمهور با همه آداب آن داشته بر سینه خود سنجاقی با روبان آبی و سفید زده بوده است.

اما جمعیت که از شدت وحشت می‌گریخت تا خود را به مکان امنی برساند، جای خود را به عبور کسانی داد

که بدون رقص راهشان را با ضرب و آهنگ توروتومبو ادامه می‌دادند، با رعایت همان نظمی که برایشان معین شده بود و هیاو جای خود را به صدای تیزوئلی داد که با فریاد اعلام می‌کرد: کسانی که در حادثه شوم جان سپرده‌اند، در لباس مبدل نبوده‌اند، بلکه لباس واقعی خود را به تن داشته‌اند. این خبر مقاومت را در هم شکست. مأموران پلیس اونیفورم از تن بدور افکندند، چنانکه گویی لباسی مبدل در بر داشته‌اند. در خیابان دوازدهم یک تانک پیش رفت. به گوشه کوچه‌های بکلی خلوت شده هدایت شد، پس از آن در میان لرزش خانه‌ها که سر راهش بود به مرکز سوءقصد نزدیک شد و نورافکنی را بر خرابه افکند و همینکه در روشنایی نورافکن اجساد کسانی به چشمش خورد که در حقیقت در لباس مبدل بودند، نورافکن را خاموش کرد و ناپدید شد. بعدها آن را در مجاورت دفتر فرماندهی میدان آرمس دیدند که در کنار اونیفورم-هایی که مأموران زیر دستش توانسته بودند چون لباس مبدل بدور افکنند به حال خود رها شده بود. طنین خمپاره‌ها، انعکاس تیراندازی، شب متشنج، و فریادهای تیزوئلی که می‌گفت:

— آنان در لباس مبدل نبودند، آنان خودشان بودند. آنان در لباس مبدل نبودند. آنان خودشان بودند... این منم که بمب در کله «زنده گوشت» کار گذاشته بودم... این منم که دینامیت در پی خانه تاماگاس کار گذاشته بودم...

ملت با پیروزی و با آهنگ توروتومبو بر کوههای

کوهپایش بالا می‌رفت. برسر پرهایی داشت که هیچ گردبادی آن را خم نکرده بود و درپا کفشهایی که هیچ زمین‌لرزه‌ای آنها را نفرسوده بود، در چشمپایش دیگر سایه شب دیده نمی‌شد، تنها روشنی روز از آن ساطع بود. برپشت سیاه و برهنه‌اش عرق چون پوششی از قرن‌ها وجود داشت و قدم سنگی، قدم از ریشه درختش، قدم از سیلابش، ماسکها را که شهر برای فریب او دربر کرده بود، چون زباله پشت سر نهاد. ملت به سوی کوهپایش بالا می‌رفت در زیر بیرق‌هایی به رنگ آبی کتزاله^۱ و در حال رقصیدن با آهنگ توروتومبو.

هنگامی که زمستان پایان می‌رسد رودها از نفس می‌افتند، سکوتی خشك بر جای لغزش ابریشمین آب می‌نشیند، سکوت تشنگی، سکوت خشکیدگیهای عظیم، سکوت لوحه‌های آبهای راکد در میان جزیره‌های ماسه، سکوت درختانی که گرما و باد سوزان سراپایشان را از عرق برگها می‌پوشاند، سکوت کشتزارها که دهقانان برهنه و بیخواب، چون خوابگردان در آنها در جنب و جوشند. حتی مگسی پر نمی‌زند، هیچ نیست جز هوایی سوزان. خورشید چون ساطور برنده است و زمین چون کوره‌آجرپزی شعله‌ور، رمه زار و نزار با جنباندن دم حرارت را از خود می‌راند و در جستجوی سایه درختان گلابی جنگلی پیش می‌رود. خرگوشهای تشنه لابلای علفهای بی‌رمق و برشته می‌خزند، مارهای بیصدا به سوی باتلاقها می‌گریزند و پرندگان از بلند کردن بالها عاجزند.

نیازی به گفتن نیست که چشمها از نگریستن به سطح گسترده آن همه زمین هموار تا چه حد خسته می‌شود. از هر سو نگاه بر مسافتهای دور و و دراز می‌لغزد تا به افق برسد و هرگاه بیشتر نگریسته شود، درختان چون دسته-

گلهای کوچک و زمینهای شخم زده و میدانهای قدیم اسبدوانی بچشم می خورد، میدانهایی که حالا دیگر به جاده های واقعی تبدیل شده و به اردوگاههایی منتهی می گردند که انسان با رضایت خاطر دوباره در آنجا آتش، زن، کودکان و مرغدانها را می یابد، جائی که زندگی، چون ماکینائی سیری ناپذیر، دانه لذتها را بانوک خود برمی چیند. در یکی از این روزهای طاقت فرسا که گرما با توده خفه کننده اش انسان را از پای درمی آورد، دونیا پترونیلا آنخلا^۱ به خانه بازگشت. دونیا پترونیلا که عده ای او را پترانخلا^۲ می نامند زوجه دون فلیپ الویسورس^۳ و مادر فلی پیتو^۴ است. دونیا پترونیلا آنخلا چند ماهه آبستن است و در این حال سنگین چنان وانمود می کند که هیچ کار انجام نمی دهد تا مبادا شوهر با او مشاجره کند. اما با همین بیکارگی ساختگی به همه خانه انضباط می بخشد. ملافه های تختها پیوسته شسته و تمیز است، پاکیزگی بر سراسر اتاقها، حیاطها و راهروها حکمفرماست، نگاهی سریع به آشپزخانه می اندازد، به اجاق و خیاطی دستی می برد و آمد و رفت مداومش را به سر طویله، به آسیاب ذرت و کاکائو، به انبار، به مرغدانها، به باغها، به رختشویخانه، به آبدارخانه نیز به سایر کارها می افزاید.

شوهر از کار کردن زنش خشمگین می شود، زیرا میل دارد که همسرش سراسر روز را در حال نشستن یا استراحت بگذراند و غم کارخانه را از سر بیرون کند،

1. Doña Petronila Angela
2. Petrangela
3. Don Felipe Alvizures
4. Felipito

چیزی که واقعاً خواستنی نیست، زیرا بچه ها در این حال تنبل بدنیا می آیند. فلیپ الویسورس مردی تنومند است و همین امر موجب کندی حرکاتش می شود و او را وامی دارد که همیشه تا گردن در لباسهای راحت و گشاد کتانی فرو رود. دون فلیپ از علم حساب چیزی نمی داند، اما اگر کار مربوط به ذرت باشد بسرعت می تواند حساب کند. الفبا را نیز نمی شناسد و سواد خواندن و نوشتن را چیز بیفایده ای می داند، چونکه اینهمه مردم که سواد دارند مگر چیزی می خوانند. بعلاوه اگر پترونیلا عقیده دارد که شوهرش سنگین و لغت است به این علت است که وی بزحمت می تواند دو کلمه را با هم جور کند و چنان این کار برایش دشوار است که گویی باید کلمه ها را از دورترین نقاط پیدا کند و پهلوی هم بچیند. دون فلیپ در هر کاری، چه بدنی، چه فکری به وقت فراوان احتیاج دارد تا اولاً مجبور نباشد که هیچ کاری را با سرعت و چابکی انجام دهد و ثانیاً بتواند با تانی و تانی بی هیچ شتابزدگی فکر کند، و اگر آن لحظه شوم آخرین فرارسد، که به قول پترانخلا خدا هرچه دیرتر فرارسد، در آن هنگام هم عزرائیل اگر قبلاً به او فرمان نداده باشد تا خود را برای مرگ آماده کند، هرگز نخواهد توانست بسرعت او را با خود ببرد.

خورشید همه سنگینی خود را به روی خانه انداخته بود. خورشیدی گرسنه که خوب می دانست ساعت ناهار فرا رسیده است. اما در زیر پامهای خاک سرخ هوا خنکتر بود. فلی پیتو برخلاف عادت زودتر از پدر به خانه رسید

و با اسب از روی نرده چوبی که دو میله بسیار بلند و بسیار خطرناک بود جستی زد و به خانه وارد شد و در میان قدقد مرغهای وحشتزده و واقواق سگها و پرپر زدن کبوترها سرعت نیم دایره‌ای را دور زد، آنگاه دهانه اسب را کشید، سم آهنین اسب از سنگهای حیاط جرقه بیرون می کشید که با خنده شدیدی در هوا می ترکید.

— فلی پیتوجان ... می دانستم که تویی.

این نوع کارهای عجیب و غریب موافق میل مادر نبود. چشمهای اسب می درخشید. دهانش کف آلود شده بود. فلی پیتو از اسب پایین جست و مادر را در آغوش گرفت و بوسید.

چند دقیقه بعد سر و کله دون فلیپ سوار بر «ساماریتن»^۵ پیدا شد. «ساماریتن» قاطری سیاه و رام بود. فلیپ بسیار آرام از مرکب بزیز آمد تا میله‌های واژگون شده در را برجایش بگذارد. بی هیچ سر و صدایی پیش رفت، تنها برخورد منظم سمهای «ساماریتن» بر روی سنگفرشها شنیده می شد.

هر سه در سکوت غذا خوردند. ظاهراً به یکدیگر می نگریستند، اما گویی در قعر ذهنشان چیزی نمی بینند. دون فلیپ زنش را می نگریست. زن پسرش را و پسر پدر و مادرش را که نان ذرت را می بلعیدند، با دندانهای نوك تیزشان ران جوجه را تکه تکه می کردند و با سرکشیدن يك لیوان بزرگ و بلورین آب به فرو دادن ساقه‌های سرخ سبزی خوشمزه کمک می کردند.

— پدر خدا اجرت بدهد...

غذا مانند هر روز بدون ردوبدل کردن حرف زیادی پایان رسید. پترآنخلا با خشنودی به صورت و حرکات شوهر چشم دوخته بود تا بداند که آیا باید پیشخدمت را صدا کند تا خوراک بعد را بیاورد.

فلی پیتو پس از تشکر از پدر و مادر که دستها را صلیب وار برسینه گذارده و سر را پایین انداخته بود نزدیک شد و جمله خود را تکرار کرد:

— مادر! خدا اجرت بدهد!

غذا با شکرگزاری و حمد و سپاس خداوند پایان یافت. دون فلیپ در تاب نشست. زنش روی يك صندلی متحرك و فلی پیتو روی نیمکتی که پاها را به این طرف و آن طرفش انداخته بود، چنانکه گویی سوار بر اسب است. هر يك در خیالات خود غوطه ور شد. دون فلیپ سیگار می کشید. فلی پیتو که جرأت نداشت در حضور پدر سیگار بکشد به این اکتفا می کرد که با نگاه دوده‌های ماریپیچ و هوس انگیز سیگار پدر را دنبال کند و پترآنخلا در حالی که گاهگاه یکی از پاهای ریزه‌اش را بر زمین تکیه می داد تاب می خورد.

لیداسال^۶ دختری دورگه، که تندتر از فریره به دور خود می چرخید، با گوش تیز خود نه تنها متوجه اطرافیان بود، بلکه به جانبی که بنیتو خون^۷، مردی کور

6. Lida Sal

7. Benito Jojon

باشخصی به نام فالوتربو^۸ گفتگو می‌کرد گوش فرا داده بود. فالوتربو مسئول برگزاری جشن کارناوال به مناسبت عید مریم کرملی^۹ بود. مرد کور و فالوتربو پس از صرف ناهار در کنار در ایستاده و آمادهٔ خارج شدن بودند. لیداسال از پشت ظرفشویی، آنجا که ظرفهای کثیف غذا بر روی هم انباشته بود، می‌توانست براحتی گفتگوهای آن دو را بشنود، زیرا آشپزخانهٔ آن رستوران محقر مجاور در ورودی قرار داشت. کور که با حرکت دست می‌خواست چینه‌های صورت را که گویی عنکبوت‌های مزاحمی هستند از جا برکنند گفت:

– قهرمانان^{۱۰} جشن جادوگرانند... پس چطور می‌خواهی به من بقبولانی که هیچ زنی پیدا نمی‌شود که در تهیهٔ لباس این قهرمانان داوطلب باشد. مخصوصاً در این عهد و زمانه که مردها به آسانی زیر بار یوغ ازدواج نمی‌روند... بله فالوتربو جان امروزه بسیار کم ازدواج می‌کنند، اما بچه برای غسل تعمید فراوان است. چیزی که نشانهٔ خوب زمانهٔ ما نیست. همهٔ مردهای عزب صاحب اولاد فراوانند...

– بنیتو از این حرف چه نتیجه می‌خواهی بگیری؟ مرا ببخش که آنقدر رک و راست حرف می‌زنم. اما اگر با صداقت مقصود اصلی خود را بگویی من آن را با اعضای دیگر انجمن خیریهٔ مریم عذرا در میان می‌گذارم. عید

8. Faluterio

۹. کرمل Carmel کوهی نزدیک فلسطین و یکی از فرقه‌های مسیحیت.
۱۰. مقصود کسانی است که متخصص نوعی رقص بومی هستند و در جشن مریم کرمل، با ضرب طبلها پای کوبان از کوچه‌ها و محله‌های قریه عبور می‌کنند.

بسیار نزدیک شده و به پشت در خانه‌ها رسیده است. اگر زنهایی پیدا نشوند که تهیهٔ لباس «قهرمانان جشن» را به عهده بگیرند مجبوریم مثل سال گذشته به جادوگران رجوع کنیم.

– فالوتربو، حرف زدن چیزی است و عمل کردن چیز دیگری. اگر این احسان‌را بکنند و کار را به من واگذارند، همهٔ زنان داوطلب‌را از کنج‌خانه بیرون می‌کشم... دختران دم‌بخت فراوانند. فالوتربو، فراوانند دخترانی که به سن ازدواج رسیده‌اند.

– بنیتو کار مشکل است. مشکل است. دیگر عصر این عقاید کهنه گذشته است. امروزه با این چیزها که مردم می‌دانند، دیگر چه کسی است که به این خرافات ایمان داشته باشد و به امید بخت‌گشایی نذر کند که برای لباس قهرمانان جشن مریم عذرا صدقه بدهد؟ در هر حال تا آنجا که مربوط به من و انجمن برگزاری جشن اولیا و انبیاست، گمان نمی‌کنم هیچ مانعی وجود داشته باشد که کار فراهم آوردن لباس قهرمانان جشن را به شما واگذار کنند، شما که محتاج هستید و نمی‌توانید کار کنید.

– بله، بله، به من واگذار کنید. در این صورت نخواهم گذاشت که آداب و رسوم ما از میان برود.

– خداحافظ بنیتو، به قول من اطمینان داشته باش.

– فالوتربو، من اطمینان دارم. به قول تو اطمینان

دارم و از همین الآن به امید خدا کار را شروع خواهم کرد.

دست سرد و صابونی لیداسال بشقابی را که داشت

می‌شست کنار گذاشت و آستین کت مرد کور را چسبید،

کتی که از شدت رفو و وصله خوردگی چیزی جز يك تکه بزرگ وصله نبود. بنیتو خون به داخل رستوران که یگانه رستوران محقر دهکده بود بازگشت، بر جای ایستاد و با تعجب پرسید که چه کسی او را اینطور چسبیده است.

— منم، لیداسال، ظرفشوی مسافرخانه...

— خوب دخترم، چه کار داری؟

— دلم می‌خواست که پند تازه‌ای به من بدهید.

— آه! آه! پس تو از کسانی هستی که خیال می‌کنند

پندهای قدیم هم وجود دارد؟ ...

— برای من فرق نمی‌کند. می‌خواهم که پند تازه

باشد. پندی که فقط برای من ساخته باشید. پندی که

هرگز به کس دیگر نداده باشید، حتی تا به حال فکرش را هم

نکرده باشید. تازه. فهمیدید. تازه.

— خوب. خوب اگر بتوانم.

— چنانکه می‌دانید این مربوط است به...

— نه، نه، من چیزی نمی‌دانم...

— بسیار خوب چطور بگویم، من عاشق مردی شده‌ام

که حتی به من نگاه هم نمی‌کند...

— عذب است؟

لیداسال آهی کشید و گفت:

— پله عذب و دارا... و خوشگل. چطور ممکن است

که مردی آنقدر مهم به دخترک ظرفشوی بدبختی توجه

داشته باشد؟ ...

— خودت را خسته نکن. خوب می‌فهمم چه می‌خواهی.

اما بزحمت می‌توانم باور کنم که دختر ظرفشوی فقیری مثل تو آنقدر پول داشته باشد که به‌عنوان صدقه برای تهیه لباس «قهرمانان جشن» پردازد تا حاجتش برآورده شود. آخر لباسها خیلی گراند.

— از این بابت ترس نداشته باشید. اگر مبلغ صدقه

خیلی زیاد نباشد می‌توانم از صرفه‌جوییهایم بپردازم.

مخصوصاً خواستم بدانم که آیا ممکن است یکی از لباسهای

سحرآمیز را به من بسپارید و آن پسر بیوفا را پیدا کنید

تا در روز جشن مریم عذرا آنرا بر تن کند. موضوع اصلی

این است که پسر در لباس «قهرمانان جشن» یعنی همان

لباسی که من برایش می‌فرستم ظاهر شود. بقیه کارها را

جادو خودش انجام خواهد داد.

— من از این موضوع اطلاعی ندارم، چونکه در این

کار کور مضاعف هستم. آخر من چه می‌دانم جوانی را که

تو به او دل باخته‌ای و می‌خواهی از راه بدرکنی کجا

پیدا کنم.

لیداسال صورتش را به جانب یکی از گوشه‌های

بزرگ و ناهموار و پرمو و چرکین مرد کور خم کرد و

آهسته گفت:

— در خانه الویسورس...

— آه... آه...

— فلی پیتو الویسورس...

— می‌فهمم، می‌فهمم، خیال داری عروسی پرمنفعتی

راه بیندازی...

— ساکت. اگر در عشق من فقط منفعت‌طلبی را

بیینی کور کاملی هستی.

— پس اگر منفعت طلبی در کار نباشد لابد تن تست که در پی لذت است...

— آنقدر احمق نباشید، این روح من است که عشق خود را اقرار می کند، زیرا اگر تن من بود که او را می خواست، قطعاً هنگام دیدنش عرق از سراپایم جاری می شد یا اصلاً چیزی حس نمی کردم، برعکس در حضور او حس می کنم که زن دیگری شده ام و آه می کشم...

— بسیار خوب! بسیار خوب! چند سالتی؟

— نوزده یا شاید هم تویست باشم. اوه دست بردار کور!.. بیخود مثل یک مادیان سر بسرم نگذار.

— نه، می خواستم بدانم که در چه وضعی...

— آیا به خانه الویسورس می روی؟ تنها چیزی است که به آن علاقه دارم.

— همین امروز. این چه بود که به انگشت من کردی؟ انگشتی بود؟

— بله، انگشتی طلا، بقدر وزنش قیمت دارد...

— بسیار خوب!.. بسیار خوب!...

— این قسط اول صدقه ای است که باید به حساب

لباس «قهرمانان جشن» بپردازم.

— دختر قشنگم تو اهل عمل هستی نه حرف. اما

چطور بروم به خانه الویسورس در حالی که هنوز اسم ترا نمی دانم.

— من که گفتم اسم لیداسال است...

— اسم قشنگی است، کمتر مذهبی است، اما هرچه

هست قشنگ است... من به جایی می روم که قلب تو مرا می فرستد. ما در این کار از سحر و جادو کمک خواهیم خواست. در این ساعت ارا به های دون فلیپ در بازار مشغول بار زدن یا خالی کردن هیزم است، در یکی از آنها می نشینم و به خانه فلی پیتو می روم. مکرر این کار را کرده ام.

مرد کور می خواست که دست دنیا پترونیلا آنخلا را ببوسد، اما وی دست خود را پس کشید و لبهای بنیتو خو خون در خلاء سوت ملایمی پراکند. دنیا پترونیلا اصلاً به لیسیدن علاقه نداشت و به همین دلیل از سگ بیزار بود. — خو خون دهان به ما داده شده است برای خوردن و حرف زدن و دعا خواندن نه برای لیسیدن مردم. آمده اید به ملاقات مردها، آنان آنجا در ننوها نشسته اند. دستتان را به من بدهید تا راهنمائیتان کنم، چونکه ممکن است بیفتید. اما چه اتفاق افتاده که آنقدر عجله دارید. خودتان می دانید که ارا به ها در اختیار شما هستند و اینجا خانه خودتان است.

— خدا جزای این همه لطف شما را بدهد. اگر نتوانستم قبلاً آمدن خود را به اطلاع شما برسانم، به این دلیل بود که وقت بسیار تند می گذرد و اگر بخواهیم برای عذرای مقدس جشن آبرومند و شایسته ای بگیریم باید از زمان هم تندتر بدویم.

— حق با شماست. ما در شبهای قبل از آن روز بزرگ

هستیم و بزحمت می توان باور کرد که از آخرین جشن يك سال تمام گذشته است.

— خواهید دید که تدارك جشن امسال از سالهای قبل بسیار آماده‌تر و آبرومندتر خواهد شد.

دون فلیپ و فلی پیتو در نئوهای خود نشسته و در زیر آفتاب مایل بعد از ظهر تاب می‌خوردند. دون فلیپ توتونی دودی کرد که بوی انجیر می‌داد و فلی پیتو به احترام پدر به تماشای دود مارپیچ معطری که از توتون بوجود می‌آمد و سپس در هوای ملایم پراکنده می‌گشت اکتفا می‌کرد.

پتر آنخلادر حالی که دست خو خون را گرفته و راهنمایی می‌کرد به آنان نزدیک شد و همینکه به پای نئو رسید اعلام کرد که مهمان آمده است.

کور حرف او را تصحیح کرد و گفت:

— نه، نه، مهمان نیست، مزاحم است.

دون فلیپ یکی از پاهای کوتاهش را بلند کرد تا از نئو خارج شود و بنشیند و در این حال گفت:

— دوستان ما هرگز مزاحم نیستند.

فلی پیتو پرسید:

— خو خون شما با ارا به‌ها آمده‌اید؟

— بله پسر، بله برای آمدن وسیله پیدا کردم، اما برای برگشتن خدا می‌داند چه باید بکنم.

فلی پیتو جواب داد:

— دلواپس نباشید، من الآن می‌روم که اسبی را زین

کنم و شما را برمی‌گردانم...

— مگر نمی‌خواهید کمی پیش ما بمانید؟

— آه دونیا پترونیلا. اگر چیز ساده‌ای بودم می‌ماندم.

اما يك شكم دارم که باید سیر شود و يك لباس که خرج دارد و شما خوب می‌دانید که همین خوراك و پوشاك است که همیشه مزاحم انسان است.

دون فلیپ دست مرد کور را که از سایه‌های شك پر بود فشرد و او را تا صندلی که در این میان فلی پیتو آورده بود راهنمایی کرد و پرسید:

— سیگار میل دارید؟

— دون فلیپ پرسیدن ندارد. لذت بخشیدن به اشخاص

هرگز اجازه نمی‌خواهد...

مرد کور که با همه ریه‌اش سیگار دود می‌کرد به

حرف خود ادامه داد:

— قبلا گفتم که مهمان نیستم، بلکه مزاحم. حالا

معنی این حرف را خواهید فهمید. از من خواسته‌اند که بیایم از شما پیرسم که آیا فلی پیتو میل دارد که امسال «شاهزاده قهرمانان جشن» باشد؟

فلیپ الویسورس به پتر آنخلا اشاره کرد که به او

نزدیک شود و هنگامی که زن نزدیک شد بازوی خود را

به دور اندام سنگین زن حلقه کرد و در این حال با دقت و

منحصراً به گفته‌های کور گوش می‌داد پس گفت:

— این موضوع را باید با خود فلی پیتو در میان

بگذارم.

فلی پیتو در حالی که تفی انداخت که بر زمین برق

زد اینطور اظهار نظر کرد:

— مثل اینکه این نقشه از قبل و محرمانه طرح شده

است.

هر وقت که حالی عصبی می‌یافت تف می‌انداخت.
 خوخون به این طریق عذرخواهی کرد:
 - من که کارد بیخ گلوی تو نگذاشته‌ام. فرصت‌داری
 که خوب فکر کنی، البته بشرطی که زیاد طول نکشد،
 چونکه جشن بسیار نزدیک شده است. جان من فکر کن و
 اگر قبول کردی باید لباس را امتحان کنی تا خوب اندازه
 تنت باشد و پس از آن بر آستینهایش یراق «شاهزاده
 قهرمانان جشن» دوخته شود.

پترآنخلا با شتاب تصمیم گرفت و گفت:
 - گمان نمی‌کنم چندان هم به فکر کردن احتیاج
 داشته باشد. این امتیازی است که از طرف عذرای مقدس
 به فلی‌پیتو اعطا شده و موجب افتخار اوست. بهترین
 موقعیتی است که با سربلندی در این جشن مقدس شرکت
 کند.

پسر این کلمات را تکرار کرد:
 - البته... البته...

پدر حرف پسر را قطع کرد و به دنبال کلمات گشت
 زیرا که هیچوقت نمی‌توانست به آسانی برای بیان مقصود
 کلمه پیدا کند. بالاخره گفت:

- درباره این موضوع بیشتر باید فکر کرد تا حرف
 زد، حالا می‌بینی بنیتو که سفر تو به اینجا برای هیچ
 نبوده؟ و تو فلی‌پیتو اگر اینطور که خیال‌داری بنیتو را
 با خود ببری می‌توانی در قریه لباسی را که به تو بهتر
 می‌آید امتحان کنی، شاید به دستکاری و اصلاح احتیاج
 داشته باشد.

خوخون گفت:

- یراقهای لباس شاهزاده جشن را به شما خواهم
 داد، اما خود لباس را هنوز تحویل نگرفته‌ام.

فلی‌پیتو پذیرفت و گفت:

- باشد. برای اینکه وقت تلف نشود من می‌روم
 ببینم می‌توانم پیش از آنکه شب شود قاطر رامی پیداکنم.
 - یک لحظه صبر کن، آقای عجول. بگذار که خوخون
 یک فنجان شیر کاکائو بنوشد.

- چشم مامان، در ضمنی که بنیتو شیر کاکائو
 می‌نوشد، می‌روم که قاطری را زین کنم. دیروقت است...
 سپس به‌جانب طویله براه افتاد.

- دیروقت است و شب نزدیک می‌شود، اگرچه برای
 کور چه فرق می‌کند که روز باشد یا شب...
 و کلمات آخرین را برای خود برزبان آورد.

رستوران محقر قریه در تاریکی و سکوت فرو رفته
 بود. شبها مشتری زیاد نبود، همه جنب و جوشها هنگام ناهار
 و ظهرها بود. کور بازوی فلی‌پیتو الویسورس رافشر دو پیشنهاد
 کرد که برسر میزی بنشینند، در حالی که دو مردمک چشم
 سیاه و پراز نور امیدی بر روی مرد جوان دوخته شده بود.
 لیداسال میز کهنه چوبی را که بر اثر نور آفتاب
 مستعمل و رنگ‌ورو رفته شده بود تمیز کرد و پرسید:

- چیزی میل دارید؟

فلی‌پیتو جواب داد:

— دو آبجو و اگر دارید کمی نان و گوشت.
دختر دورگه همان لحظه احساس کرد که کف اتاق
یعنی یگانه چیز ثابتی که در زیر پا داشت از زیر پایش
درمی رود. نوعی خفگی احساس می کرد که بزحمت
می توانست آن را مخفی نگاه دارد. هر بار که پیش می آمد
بازوهای برهنه و پستانهای سفت خود را که زیر سینه—
پندش می لرزید، به پشت فلی پیتو می مالید. البته برای این
کار بهانه بسیار داشت: گیلاسپا، کفی که از گیللاس
خوخون سرازیر شده بود و بشقابها برای نان و گوشت.
الویسورس از مرد کور پرسید:

— شب کجا می خوابید، چونکه من ناچارم از شما جدا
شوم.
— همینجا می خوابیم، در همین مسافرخانه گاه از من
پذیرایی می کنند. اینطور نیست لیداسال؟
— چرا. چرا.

تنها جوابی بود که دختر می توانست بدهد، اما
برایش بسیار مشکل بود که قیمت آبجو و ساندویچها را
بر زبان بیاورد.

در گودی دستش، گودیی که حس می کرد قلبش را
در میان آن نهاده است سکه های گرم و بسیار گرم را فشرد،
سکه هایی که الویسورس به او پرداخته بود بسیار گرم
بود، زیرا که مدتی در جیب وی و در تماس با بدنش
مانده بود. لیداسال سکه ها را بر لب برد و بوسید، سپس
آنها را به چهره اش برد و با پوست صورت نوازششان کرد
و قل داد تا در میان پستانهایش جای گیرد.

در شب نایبنا، یکی از شبهایی که با سیاهی شروع
می شود و با سیاهی پایان می یابد، به سیاهی لوحی سنگی، اسب
فلی پیتو الویسورس با یورتمه های کوتاه دور می شد و قاطر
را که مرد کور را با خود به قریه آورده بود به دنبال می کشید.
آه چه دشوار بود که در برابر آنهمه اشیای خاموش
انسان حرف بزند.

لیداسال این کلمات را از ته دل گفت:
— آرام باشید، آرام باشید. و باز شروع نکنید که
سربسر من بگذارید....

— می خواهم دستت را بفشارم ای بد ذات، چونکه
بوی ترا از حلقه ای که امروز به انگشت من کردی می شنوم.
حلقه ای که خیلی به درد من می خورد و برای کارم و
تردستی ام بسیار ارزش دارد. فردا تولباس شاهزادگی جشن
فلی پیتوی خود را خواهی داشت.

— آن وقت با آن چه باید بکنم؟

— دخترم، تو باید چندین شب با این لباس بخوابی،
تا خوب به سحر و جادوی تو آلوده شود. می دانی هر کس در
خواب يك جادوگر می شود. وقتی که پسر لباس را در جشن
عذرای مقدس به تن کرد، ناگهان وجود ترا در درون خود
احساس می کند و به دنبال تو راه می افتد و دیگر نخواهد
توانست يك آن بی تو زندگی کند....

لیداسال احتیاج داشت که به جایی تکیه کند تا
نیفتند. سرش گیج می رفت. با يك دست دستۀ صندلی را
گرفت و با دست دیگر به میز تکیه کرد. حق هق گریه ای
خفه تا لبهایش بالا آمد.

– گریه می‌کنی؟

– نه، نه... آره، آره.

– نفهمیدم، آخر گریه می‌کنی یا گریه نمی‌کنی؟

– چرا گریه می‌کنم، اما از شادی؟

– پس تو الآن آنقدر خوشبخت هستی؟

– ساکت باش، ای کور، ساکت باش.

نوك داغ پستان لیداسال زیر دست پیرمرد لغزید،

درحالی که دختر دورگه احساس می‌کرد که سکه‌های

فلپی پیتو الویسورس از میان سینه به سوی شکمش سرازیر

شده‌اند، چنانکه گویی قلب داغش قطعه‌های فلز سوزان را

ذوب می‌کند، قطعه‌های فلز یعنی همان پولی که برای

پرداخت بقیه قسط لباس سحرآمیز به‌کارش می‌خورد.

هیچ لباس تبدلی درخشانتر از لباس «شاهزاده جشن»

نبود. شلوار کوتاه نگهبانان کلیسا، جوشن ملك مقرب درگاه

خدا، کلیجه کوتاه گاو بازان و با این لباس چکمه‌ها، یراقها،

منگوله‌های طلایی، دکمه‌ها، حمایل زرین، رنگهای زنده

و فریبنده، پولکها، مرواریدهای شیشه‌ای، خرده‌ریزهای

بلورین با درخشش گوهرهای گرانبها. قهرمانان جشن

چون خورشید در میان مردم نقابدار می‌درخشیدند، مردمی

که با ماسکها و لباسهای مبدل شمایل‌مریم عذرا را با خود

حمل می‌کردند و کوچه‌های قریه را از کوچکترین تا

بزرگترین آنها زیر پا می‌گذارند و همه‌کس درآستانه

خانه خود برای تماشای دسته‌ها و شمایل بانوی بزرگشان

می‌ایستادند.

دون فلیپ سر را تکان داد. خوب که فکر کرده بود از

دیدن پسرش در آن لباس پر زرق و برق احساس رضایت

نکرد، اما چگونه می‌توانست مخالفت کند، زیرا در این

صورت احساس ایمان و مذهب پترآنخلا را که در آن هنگام

بیدارتر از همیشه بود سرکوب می‌کرد، پس اکراه خود را

در زیر يك شوخی که به نظر زنش بسیار هم بد مزه آمد،

پوشاند.

به پسر گفت:

– فلی پیتو، وقتی که ما عروسی کردیم، چنان عاشق

دلخسته مادرت شده بودم که همه مردم به همدیگر می‌گفتند

که لابد او هفت شب پشت سرهم در لباس «قهرمان جشن»

مریم عذرا که من بر تن کردم خوابیده است. می‌دانی از

آن تاریخ بیست و پنج سال یا حتی سی سال می‌گذرد.

زن با حرف شوهر مخالفت کرد و با کمی اضطراب

و لرزش گفت:

– فلی پیتو، يك کلمه‌اش را هم باور نکن. پدرت

هرگز «قهرمان جشن» نبوده است.

– خوب! اگر اینطور است که می‌گویی، پس برای

هیچ و پوچ با لباس «قهرمان جشن» خوابیدی...

فیلیپ الویسورس به خنده افتاد، چیزی که بسیار

به ندرت اتفاق می‌افتاد، نه برای آنکه خنده را دوست

نداشت. نه! خنده چیز دلپذیری است، اما به دلیل آنکه روز

عروسیش اعلام کرده بود که «باید در روز عروسی خنده

را پشت در کلیسا جا گذاشت، چونکه از آن روز به بعد

عذاب و گرفتاری آغاز می‌شود.»

– همه داستان سحر و جادو که می‌گویی ترا به

ازدواج با من مجبور کرده بکلی ساختگی است. اگر تو واقعاً لباس «قهرمان جشن» را پوشیده‌ای لابد برای زن دیگری بوده است نه برای من...

— برای زن دیگر؟ اصلاً تا بیست فرسخ دور و بر خانه ما کسی پیدا نمی‌شد.

خندید. از ته دل خندید و پسر را هم به خنده دعوت کرد و گفت:

— فلی پیتو، تو حالا باید بخندی. بخند، چونکه هنوز زن نداری. خنده از مزایای زندگی مردان عذب است. وقتی عروسی کردی، وقتی دختری با لباس قهرمانی جشن تو خوابید، دیگر باید با خنده خداحافظی کنی. تا ابد خداحافظی کنی. ما مردان متأهل دیگر نمی‌خندیم. ما ادای خنده را در می‌آوریم. ادای خنده با خنده یکی نیست... خنده از مختصات مردان عذب است. البته جوانان، وگرنه مردان عذب جا افتاده هم نمی‌خندند، فقط دندانشان را نشان می‌دهند.

پترآنخلا حرف شوهر را قطع کرد و گفت:

— پدرت شلوغ می‌کند. خنده خاص جوانان است چه عذب باشند چه زن‌دار، نه مال پیرها. اما پدرت پیر است. چه توقع داری. دیگر پیر شده است...

آن شب پترآنخلا نتوانست بخوابد. از قعر وجدانش ناگهان شبهایی بیرون جستند که او واقعاً تماس لباس «قهرمان جشن» را با بدن خود حس می‌کرد، همان لباسی که فلیپ الویسورس در سی سال پیش بایست در جشن هذرای مقدس برتن کند. البته لازم می‌دید که در حضور

پسر باگفته‌های شوهر مخالفت کند، چونکه این از رازهایی است که نباید بر فرزندان فاش شود. نه. نه. رازها نباید فاش شوند، این موضوعها خیلی محرمانه است، خیلی خصوصی است.

سپیده‌دم چه دیر طلوع کرد. هوا سرد بود. پاها را زیر لعاف کرد و پلکها را بست. بیموده، خواب‌چشمه‌هایش را خالی گذاشته بود. پترآنخلا از فکر اینکه مبادا در این ساعت و در شب قبل از جشن بانوی بزرگوار، دختری با لباس «قهرمانان جشن» که پسرش فلی پیتو باید آن را برتن کند خوابیده باشد، بر خود می‌لرزید. آه اگر دختری این لباس را پوشیده‌تا به عرق سحرآمیز بدنش آغشته شود و پسرکش را به وسیله ساحری فریب بدهد!

زیر لب دعا خواند.

— آه! ای ملکه آسمان. آه! ای عذرای مقدس... مرا

بینش که اینطور از عقاید موهوم خود می‌ترسم. می‌دانم که این ترس احمقانه است... اینها همه عقاید پوچ و بیمعنی است... اما خوب پسر است. پسر است.

شاید بهتر بود که فلی پیتو با لباس «قهرمانان جشن» از خانه بیرون نمی‌رفت. اما چگونه می‌شود او را از این کار منع کرد، در حالی که قبول کرده است که «شاهزاده جشن» باشد، و با منع پسر از این کار همه مراسم مذهبی جشن را دگرگون خواهد کرد. از طرف دیگر مگر خود او نبود که در حضور شوهر پسر را به این دیوانگی کشاند.

سپیده‌دم اصلاً فرا نمی‌رسید. خروسها همچنان بیصدا مانده بودند. دهانش خشک و داغ شده بود.

موهایش از بس که در تقلای خواب بر بالش مالیده بود
ژولیده و پریشان بر صورتش فرو ریخته بود.
— خدایا! چه زنی... چه زنی در این لحظه با لباس
فلی پیتوی نازنینم خوابیده است؟

لیداسال که در روز با دو گونه برجسته چون سیب
بود، در شب سراپا چشم شده بود و با نگاهی جستجوگر
همه گوشه‌های اتاقی را که در آن می‌خوابید تفتیش کرد.
پس از آن، هنگامی که مطمئن شد که تنهاست و جز تاریکی
همدمی ندارد و در و پنجره‌ای که به آبدارخانه کاملاً
تاریک راه دارد، کاملاً بسته است. آهسته لباسش را کند
و دستهای زیرش را بر بدن متناسب و اندام موزون و
برهنه‌اش کشید و با گلوی خشک شده از اضطراب و چشمان
نمناک از اشک و رانهای لرزان لباس «قهرمان جشن» را
بر تن کرد و به تخت لفزید. اما بیشتر حالت خواب‌آلودگی
بود که بتدریج جسمش را سست کرد تا خواب واقعی.
خواب‌آلودگی و خستگی بود که مانع آن نمی‌شد که وی با
صدای آهسته با پارچه لباس گفتگو کند و راز عشق پر
سوزش را با هرنخ، با هر پولک، با هر مروارید شیشه‌ای
و با هر تکه قلابدوزی طلایی در میان بگذارد.
شب بعد لباس را بر تن نکرد، بلکه آن را گلوله کرد
و زیر بالش گذاشت و به این فکر غم‌انگیز فرو رفت که
آینه قدی ندارد تا سراپای خود را در آن تماشا کند. نه آنکه
برایش فرق می‌کرد که لباس مبدل بر اندام او خیلی کوتاه

یا خیلی بلند، خیلی گشاد یا خیلی تنگ باشد. نه، بلکه
برای کارگر افتادن سحر و جادو این کار ضرورت داشت.
کم کم لباس را از زیر بالش بیرون کشید، اول آستین‌ها را،
سپس شلوار را، پس از آن پشت، آنگاه پیش سینه را، پس
گونه‌های خود را به لباس مالید، تا آن را نوازش کند و
پیشانی پر از فکر و خیال را بر آن نهاد و از بوسه‌های
کوچک غرقش ساخت.

فردای آن شب خو خون بسیار زود برای ناهار خوردن
آمد. پس از دسیسه‌ای که با دختر دورگه کرده بود دور از
چشم زن صاحب رستوران دلی از عزای شکم در می‌آورد.
صاحب مسافرخانه محقر کمتر بر سر کار خود بود، زیرا
بایست برای جلب رضایت مشتریان و کسانی که در جریان
جشن در آنجا غذا خواهند خورد، همه چیز را بطور کامل
تهیه کند.

لیداسال پیش خود شکایت می‌کرد:

— فقیر بودن چه بدبختی بزرگی است! من که آینه
قدی ندارم تا خودم را در آن ببینم...
کور جواب می‌داد:

— و این کار هم باید فوری انجام بگیرد، وگرنه خیلی
امکان دارد که جادو باطل شود...

اما جز اینکه نیمه‌شب با لباس «قهرمان جشن» مانند
دزدها به خانه آدم متمولی بروم چه کار می‌توانم بکنم؟ من
که امیدی ندارم. از دیشب تا حالا کله‌ام دیگر کار نمی‌کند.
مرا راهنمایی کن...

— کار مشکلی است. جادو دست از اصرار

بر نمی‌دارد...

— نمی‌فهمم چه می‌خواهی بگویی...

— ببین، جادو در هر موردی از انسان کار بخصوصی می‌خواهد تا انجام بدهد، اما در هر حال همیشه باید کاری انجام بگیرد، در مورد کار تو اصرار دارد که لباس «قهرمان جشن» را بپوشی و سراپای خود را در آینه ببینی.
— تو که کور هستی، چطور می‌توانی اینطور از آینه حرف بزنی؟

— من که کور مادرزاد نبودم، دخترم، در بزرگی چشمهایم را از دست دادم. مرضی گرفتم که چرکین بود. چرک اول پلکهایم را خورد و بعد به چشمهایم داخل شد...
— بله، در خانه‌های بزرگ آینه‌های قدی وجود دارد...
— می‌گویند که يك آینه خیلی قشنگ در خانه الویسورس هست و حتی... اما نه، این يك شوخی زننده و نامطبوع است... خوب بالاخره قصه آن را برایت نقل می‌کنم، نه برای بدگویی و مذمت، اما برای آنکه وقتی عروسش شدی عذر و بهانه‌ای در دست داشته باشی... همه عقیده دارند که مادر فلی پیتو، دو نیا پتر آنغلا، وقتی شوهرش را جادو کرد، آینه نداشت تا خود را در آن تماشا کند. روز عروسی تصمیم گرفت که لباس «قهرمان جشن» را در زیر لباس عروسی بپوشد. شب که شد وقتی دون فلیپ از او خواست که برهنه شود، لباس سفید عروسی را از تن درآورد و به جای آنکه لخت مادرزاد شود در لباس «قهرمان جشن» ظاهر شد، فقط به این دلیل که جادو را از خود خشنود و مراسم را کاملاً اجرا کند.

— مگر عروسها باید اینطور لخت بشوند؟

— آره دختر کم...

— شما مگر عروسی کرده‌اید؟

— بله، و چونکه مرض هنوز چشمهایم را نخورده بود می‌توانستم زنم را ببینم...
— در لباس «قهرمان جشن»؟
— نه دخترم، لخت مثل يك کرم...

لیداسال فنجان‌های را که مرد کور در آن شیر کاکائو خورده بود برداشت و خرده نانها را از روی میز جمع کرد تا صاحب رستوران از این همه خوشخدمتی به‌شک نیفتد.
— نمی‌دانم کجا، اما همینقدر می‌دانم که باید هرطور شده يك آینه قدی پیدا کنی تا سراپای خود را در لباس «قهرمان جشن» ببینی. این آخرین حرفهای کور بود. آن روز فراموش کرد که به دختر یادآوری کند که وقت پرداخت قسط دیگر پول رسیده و جشن آماده است و باید لباس را به خانه الویسورس ببرد.

ستارگان در پرتو ماه تقریباً محو شده و درختان به رنگ سبز تیره‌ای درآمدند. سر طویله‌ها بوی شیر و بخار می‌دادند. خرمنها در دشتها بر روی هم انباشته و در نور ماه تمام زردتر بنظر می‌رسیدند. سر شب بسیار دیر جای خود را به شب کامل داد. کم‌کم صریحتر شد تا حدی که دیگر چیزی نبود جز تلالویی برنده و قاطع که در آن آسمان پرستاره شده بود. چشمان لیداسال بر روی این تیغه تیز

کبود، سرخ، قرمز، سبز و بنفش شب دوخته و در غم آن بود که هر لحظه باید لباس را پس بدهد.

خوخون گفته بود:

— فردا باید آن را پس بگیرم، چونکه اگر لباس را به موقع به اشخاص نرسانم همه چیز از دست می رود.
— بله، بله از این بابت ترس نداشته باشید، فردا آن را به شما پس خواهم داد. امروز خودم را در آینه ای می بینم.

— لابد در آینه رو یا هایت. چونکه من نمی دانم کجا...
تیغه درخشان شب همچنان در مردمک دیده اش فرو رفته بود و چون نواری نقره ای بنظر می آمد که قادر به گشودن همه درهای ناگشودنی است و آن قدرت را دارد که ناگهان بشدت يك قطعه از آسمان را بشکافد.
دست محکم زن صاحب رستوران بر موهای لیداسال فرود آمد.

— کرم لعنتی! خجالت نمی کشی با اینهمه ظرف نشسته، روزهاست که مثل دیوانه ها آشفته هستی و با این دستها هیچ کار انجام نمی دهی.

دختر دورگه همچنان ساکت ماند و گذاشت تا ارباب زلفهای پریشانش را بکشد و بازوهایش را نیشگون بگیرد. لحظه ای بعد مثل اینکه بر اثر سحر و جادو مشاجره قطع شد. اما کار بدتر شد. موعظه و سرزنش را شروع کرد که کمتر قابل تحمل بود تا آن لحن خشم آلود نامفهوم.

— عید نزدیک می شود و دختر خانم حتی از من تقاضای لباس عید نکرده است. من تعهد کرده ام که به تو کفش و

جوراب و لباس بدهم. تو با این ریخت جرأت نمی کنی در کلیسا و در مراسم جشن میان مردم سر در بیاوری. واقعاً شرم آور است. مردم درباره من که ارباب تو هستم چه فکر می کنند، لابد خیال می کنند که من ترا از گرسنگی می کشم. یا همه درآمد ترا از چنگت بیرون می کشم.
— اگر میل داشته باشید فردا پول بدهید تا چیزی برای خودم بخرم.

— البته! و آن وقت تو لا اقل می توانی به من بگویی مرسی. تو خدمت خود را بکن و من هم پول می دهم تا هر چه نداری برای خودت تهیه کنی. تو جوانی و شکلت هم بد نیست. از کجا می دانی که در میان کسانی که در روزهای عید می آیند تا برای چهارپاشان مشتری پیدا کنند تو هم يك مشتری خوب به تور نزنی؟

لیداسال گوش می کرد، اما چیزی نمی شنید. ظرفها را می سایید، در حالی که همه فکرش در جای دیگر بود. در برابر تیغه درخشان شب آنچه در خیال می پروراند پیش چشم می آورد. سخت ترین کارها تمیز کردن روغن داغ کنها، تابه ها و دیگها بود. چه بدبختی! باید به زورسیم ظرفشویی ته دیگها را بتراشد، چربیها را بکند، ته دیگها را از دوده پاک کند.

درخشندگی ماه نمی گذاشت که انسان گمان کند که شب است، بلکه خیال می کرد که هنوز روز است، منتها روزی کمی خنکتر. لیداسال با صدای بلند نقشه خود را برزبان آورد:

— زیاد از اینجا دور نیست. آب نمای قشنگی است.

تقریباً دریاچه کوچکی است...

زیاد در اتاق نماند. بایست تا سپیده دم برگردد و لباس «قهرمان جشن» را به مرد کور تحویل دهد و او فوری آن را به خانه الویسورس برساند. اما قبل از این کار باید خود را با لباس در آینه‌ای قدی تماشا کند. این تصمیم قطعی جادو است...

در آغاز دشت وسیع او را لرزاند، اما بسیار زود چشمانش با درختان، سنگها و سایه‌ها مانوس شد. راهی که پیش گرفته بود آنچنان روشن بود که گمان می‌کرد در زیر روشنائی آخرین ساعت‌های روز راه می‌رود. هیچکس در راه با او در این لباس عجیب برخورد نکرد. زیرا گویی همه چیز از برابر شبی اهریمنی، وحشتزده می‌گریزند. دختر می‌ترسید، ترس از آنکه شبی از آتش، مشعلی از پولکهای شعله‌ور برقی از مروارید و جرقه‌هایی از آب شده است، آبی متبلور به شکل گوهری گرانبها در هیئت انسانی. و با این شکل در لباسی که فلی پیتو الویسورس باید در روز جشن برتن کند به کنار دریاچه رسید.

از خلال درختانی که در سرایشی بوی گنداب و مرداب می‌دادند، از میان ریشه‌های از جا کنده درختها و از میان توده قلوه سنگهای فروریخته، چشمش به آینه سبز و آبی و گسترده و ژرف افتاد که در زیر بخاری از ابرفرود آمده و در زیر شعاعهای ماه و در زیر سایه‌های غنوده جای گرفته است. ابتدا تصور کرد که کس دیگری جز خود اوست. آیا واقعاً این خود اوست؟ این لیداسال است؟ این واقعاً همان دختر دورگه است که در مسافرخانه ظرف می‌سایید

و حالا در چنین شبی در زیر نور ماه و با این لباس آتشین و شبنمی از سرایشی پایین می‌رود.

مژگان کاجها پشتش را در حال عبور می‌خراشاندند و گلهای خوابگرد با عطر خفته خود صورتش را از بوسه‌های نمناک تر می‌کردند.

لیداسال درحالی که دسته‌های زنجبیل معطر و مست-کننده را پس می‌زد زمزمه می‌کرد:

— بگذارید رد بشوم. بگذارید رد بشوم...

تخته سنگهای غول‌آسایی را که از آسمان یا از پوزه کوه آتشفشانی هنگام لرزشهای شدید و سخت زمین به پایین درغلتیده بود پشت سر می‌گذاشت و تکرار می‌کرد:

— بگذارید رد بشوم. بگذارید رد بشوم...

به آبشارها می‌گفت:

— بگذارید رد بشوم. بگذارید رد بشوم...

به جویبارها، به نهرها که چون او می‌رفتند تا خود را در آینه بزرگ تماشا کنند می‌گفت:

— ای زیباییها خود را عقب بکشید. بگذارید رد

بشوم. آن آینه بزرگ شما را خواهد بلعید، اما مرا نمی‌بلعد، او فقط مرا می‌بیند. مرا در این لباس «قهرمان جشن»، تا خواستهای تغییرناپذیر جادو انجام بگیرد.

بادی نمی‌وزید. هیچ چیز نبود جز ماه و آب. لیداسال به درختی نزدیک شد که در حال اشک ریختن خفته بود، اما فوری با نفرت زدگی از آن دور شد، زیرا خوش نداشت که در کنار درختی که در حال خواب اشک می‌ریزد برآینه خم شود.

از این سوی دریاچه تا سوی دیگر در جستجوی جای مناسبی برآمد که بتواند سراپای خود را در آب ببیند. محال بود. اما چرا، ممکن بود در صورتی که از تخته سنگ بلندی در کناره آن سوی دریاچه بالا برود.

— اگر کور مرا در این حال می‌دید... اما چه فکر احمقانه‌ای مگر کور هم می‌تواند ببیند؟

بله او حرف احمقانه‌ای زده بود. آن کس که بایست او را ببیند خود اوست. اوست که بایست از سرتاپای خود را ببیند.

از تخته سنگ بالا رفت. بر روی تخته سنگی چون مرمری سیاه قدبرافراشت، حالا دیگر سراپای خود را می‌دید که بر سطح آب از نو بوجود آمده بود. ای عظمت طبیعت! آه ای آینه عزیز!...

يك پا را به انتهای سنگ پیش برد تا لباس زیبا را با آن پولکها، مرواریدها، سنگهای درخشان، یراقها شرابه‌ها و حمایل زرین تحسین کند. سپس پای دیگر را پیش گذاشت تا بهتر بتواند قامت خود را تماشا کند، اما دیگر نتوانست تعادل خود را نگهدارد، ناگهان بدنش سیلی محکمی به عکسش در آب زد و پس از آن فرو رفت. هم بدنش ناپدید شد و هم عکسش...

يك بار به سطح آب باز گشت، کوشید که خود را نجات دهد... مبارزه کند... نفس بکشد... نفس بکشد... نفس بکشد... مبارزه کند... با دستها... با پاها... حال همان دختر دورگه‌ای شده بود که برای زندگی مبارزه می‌کرد... این چشمانش بود، آن دو اضطراب عظیم که آخر

از همه بسته شد. چشمهایی که بنخوبی کناره‌های آن دریاچه كوچك را می‌دید دریاچه‌ای که پس از آن به «آینه لیداسال» معروف گشت.

و هنگامی که باران بارید پیکرش در زیر پرتو ماه به تموج درآمد، درحالی که در درون لباس «قهرمان جشن» فشرده می‌شد. طنابهای باران او را از قعر آینه بیرون کشیدند و به گردش درآوردند، بدنی درخشان و عاری از حیات.

کتابهای شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

- ۱- آدم آدم است
نوشته برتولت برشت
ترجمه شریف لنگرانی
شمین ۱۲۰ ریال زر کوب ۱۷۰ ریال
- ۲- تمثیلات (شش نمایشنامه ویک داستان)
نوشته میرزا فتحعلی آخوندزاده
ترجمه میرزا جعفر قراجه داغی
شمین ۲۱۵ ریال زر کوب ۲۶۵ ریال
- ۳- قضیه رابرت اورینهایس
نوشته هاینار کیپپارت
ترجمه نجف دریابندری
شمین ۷۵ ریال
- ۴- امیر کبیر و ایران
نوشته دکتر فریدون آدمیت -
زر کوب ۴۸۵ ریال
- ۵- اندیشه‌های میرزا فتحعلی آخوندزاده
نوشته دکتر فریدون آدمیت
شمین ۱۵۰ ریال زر کوب ۲۱۵ ریال
- ۶- نامه‌هایی از تبریز
نوشته ادوارد براون
ترجمه حسن جوادی
با جلد شمین ۱۸۵ ریال
با جلد زر کوب ۲۵۰ ریال
- ۷- تاریخ چیست؟
نوشته ای. ایچ. کار
ترجمه دکتر حسن کامشاد
شمین ۱۲۵ ریال
- ۸- فقر تاریخیگری
نوشته کارل ر. پوپر
ترجمه احمد آرام
شمین ۱۰۵ ریال
- ۹- سفرنامه و فیزیان در ایران
نوشته پنج سوداگر و فیزی در زمان
حکومت آق‌قویونلو
ترجمه دکتر منوچهر امیری
شمین ۲۷۵ ریال زر کوب ۳۳۵ ریال
- ۱۰- سووشون (داستان)
(چاپ چهارم)
نوشته سیمین دانشور
شمین ۱۲۰ ریال
- ۱۱- گذری به هند
نوشته ای. ام. فورستر
ترجمه دکتر حسن جوادی
زر کوب ۲۶۰ ریال
- ۱۲- آزادی یا مرگ
نوشته نیکوس کازانتزاکیس
ترجمه محمد قاضی
شمین ۳۰۰ ریال زر کوب ۳۶۵ ریال
- ۱۳- آقای رئیس جمهور
(چاپ سوم)
نوشته میگل آنخل استوریاس
ترجمه زهرای خانلری (کیا)
شمین ۱۸۵ ریال زر کوب ۲۳۵ ریال

- ۲۷- امریکای لاتین «دنیای انقلاب» نوشته ک. بیلز
ترجمه و. ح. تبریزی
بها ۱۴۵ ریال
- ۲۸- ایالات نامتحد نوشته ولادیمیر پوزنز
ترجمه محمد قاضی
بها ۱۵۰ ریال
- ۲۹- نفت و کشورهای بزرگ جهان نوشته پیترو. ر. اودل
ترجمه امیرحسین جهاننگلو
بها ۱۳۵ ریال
- ۳۰- انقلاب یا اصلاح گفتگو با هربرت مارکوزه و کارل پوپر
بها ۶۵ ریال
- ۳۱- مسائل فلسفه نوشته برتراند راسل
ترجمه منوچهر بزرگمهر
شمین ۱۱۰ ریال زرکوب ۱۶۰ ریال
- ۳۲- فلسفه تحلیل منطقی نوشته منوچهر بزرگمهر
شمین ۹۵ ریال
- ۳۳- تحلیل ذهن نوشته برتراند راسل
ترجمه منوچهر بزرگمهر
شمین ۱۶۵ ریال زرکوب ۲۱۵ ریال
- ۳۴- منطق سمبلیک نوشته سوزان لنگر
ترجمه منوچهر بزرگمهر
شمین ۱۹۰ ریال زرکوب ۲۵۰ ریال
- ۳۵- تاریخ طبیعی دین نوشته دیوید هیوم
ترجمه دکتر حمید عنایت
شمین ۶۵ ریال
- ۳۶- تیمائوس نوشته افلاطون
ترجمه محمدحسن لطفی
بها ۹۵ ریال
- ۳۷- بانگ جرس (راهنمای مشکلات دیوان حافظ) نوشته یرتو علوی
شمین ۸۵ ریال
- ۳۸- سخن و سخنوران نوشته بدیع الزمان فروزانفر
شمین ۳۲۵ ریال زرکوب ۳۹۵ ریال
- ۳۹- گزیده ادب فارسی نوشته مصطفی بی آزار، محمدحسن ظهیری، علی مرتضائیان، نعمت‌اله مطلوب
شمین ۱۴۵ ریال
- ۴۰- سوگ سیاوش نوشته شاهرخ مسکوب
شمین ۱۳۰ ریال
- ۴۱- درباره گلپله و دمنه نوشته دکتر محمدجعفر محجوب
شمین ۱۷۵ ریال

- ۱۴- مسیح باز مصلوب نوشته نیکوس کازانتزاکیس
ترجمه محمد قاضی
شمین ۲۶۰ ریال زرکوب ۳۱۵ ریال
- ۱۵- بنال وطن نوشته آلن پیتون
ترجمه سیمین دانشور
شمین ۱۴۵ ریال
- ۱۶- تورو تومبو نوشته میگال انخل استوریاس
ترجمه زهرای خانلری (کیا)
شمین ۷۵ ریال
- ۱۷- داستانها و قصه‌ها تألیف مجتبی مینوی
شمین ۱۳۵ ریال
- ۱۸- گلی برای تو (مجموعه شعری) از مجدالدین میرفخرانی (گلچین گیلانی)
زرکوب ۱۳۵ ریال
- ۱۹- جنگ ویتنام نوشته برتراند راسل
ترجمه صمد خیرخواه
شمین ۱۱۰ ریال
- ۲۰- سفر در گردباد نوشته یوگیا. س. گینزبرگ
ترجمه دکتر مهدی سمسار
شمین ۱۶۵ ریال زرکوب ۲۱۵ ریال
- ۲۱- عرب و اسرائیل نوشته ماکسیم رودسون
ترجمه دکتر رضا براهنی
شمین ۱۲۵ ریال
- ۲۲- مسئله فلسطین گزارش کنفرانس حقوقدانان عرب در الجزایر
ترجمه اسداله مبشری
شمین ۱۱۵ ریال
- ۲۳- یادداشت‌های روزانه نوشته لئو تروتسکی
ترجمه هوشنگ وزیری
شمین ۶۸ ریال
- ۲۴- انقلاب افریقا نوشته فرانتس فانون
ترجمه محمدامین کاردان
شمین ۱۲۵ ریال
- ۲۵- چهره استعمارگر، چهره استعمارزده نوشته آلبر می
ترجمه هما ناطق
شمین ۸۵ ریال
- ۲۶- روزهای سیاه فنا نوشته قوام نکرومه
ترجمه جواد بیجان
شمین ۱۱۵ ریال

- ۴۲- جبر و مقابله خوارزمی
 نوشته محمدبن موسی خوارزمی
 ترجمه حسین خدیوچم
 شمین ۸۵ ریال
- ۴۳- مقدمه برجایه‌شناسی ایران
 نوشته دکتر شاپور راسخ و دکتر جمشید بهنام
 زرکوب ۲۵۰ ریال
 نوشته دکتر جمشید بهنام
 بها ۵۵ ریال
 نوشته دکتر محمد بهشتی
 شمین ۲۵۰ ریال
 نوشته ابروچف
 ترجمه عبدالکریم قریب
 شمین ۲۲۰ ریال
 نوشته امین شهسپری
 شمین ۱۴۵ ریال
 نوشته م. ه. شفیعیها
 شمین ۶۰ ریال
- ۴۴- ریاضیات چیست؟
 نوشته ریچارد کورانت و هربرت رابینز
 ترجمه حسن صفاری
 زرکوب ۶۸۰ ریال
- ۴۵- فلسفه ریاضی
 نوشته استیفن س. بارکر
 ترجمه احمد بیرشک
 شمین ۱۲۵ ریال
- ۴۶- ریاضیات نوین
 نوشته سرژ برمان و رنه بزار
 ترجمه احمد بیرشک
 شمین ۱۹۵ ریال
- ۴۷- استقراء ریاضی
 نوشته سومینسکی گولووینا یا گلوم
 ترجمه پرویز شهریاری
 زرکوب ۱۳۵ ریال
- ۴۸- سرگرمیهای هندسه
 نوشته یاکوب ایسیدورویچ پرلمان
 ترجمه پرویز شهریاری
 زرکوب ۱۵۰ ریال
- ۴۹- مسائل فیزیک و مکانیک
 نوشته س. او. گونچارنکو
 ترجمه غضنفر بازرگان
 زرکوب ۲۵۰ ریال
- ۵۰- مسائل مسابقات شیمی
 ترجمه باقر مظفرزاده
 شمین ۶۵ ریال
- ۵۱- معادلات دیفرانسیل
 نوشته محمدجواد افتخاری
 شمین ۶۰ ریال

- ۵۲- آموزش شیمی
 (چاپ سوم)
 ۵۳- سرگرمیهای شیمی
- ۵۴- آموزش حل مسائل شیمی آلی
 ۵۵- روش حل مسائل فیزیک
- ۵۶- روشهای مثلثات
 ۵۷- مسائل عمومی ریاضیات
 ۵۸- مسئله حساب
- ۵۹- حساب استدلالی
 ۶۰- لگاریتم
- ۶۱- رسم فنی
 ۶۲- رسم فنی [دانشگاهی]
- ۶۳- تلویزیون
 ۶۴- نامساویها
- ۶۵- نظریه مجموعه‌ها
 ۶۶- اشتباه استدلالهای هندسی
- نوشته دکتر پرویز ایزدی
 شمین ۲۴۵ ریال
- نوشته ولامسف - فرینونف
 ترجمه باقر مظفرزاده
 بها ۱۳۵ ریال
- نوشته پرویز ایزدی
 شمین ۲۳۵ ریال
- نوشته م. اسپرانسکی
 ترجمه غضنفر بازرگان
 زرکوب ۱۷۵ ریال
- نوشته پرویز شهریاری، احمد فیروزفیا
 زرکوب ۲۴۵ ریال
- نوشته باقر امامی
 زرکوب ۳۶۵ ریال
- نوشته واتسلاو سرینسکی
 ترجمه پرویز شهریاری
 زرکوب ۱۵۰ ریال
- نوشته محمود مهدی‌زاده - مصطفی رنگچی
 شمین ۲۵۰ ریال
- نوشته گ. ک. استایو
 ترجمه پرویز شهریاری
 زرکوب ۱۶۵ ریال
- نوشته امیر منصور صدیقی - جواد افتخاری
 شمین ۶۵ ریال
- نوشته س. بوگولیوبف - ا. وینف
 ترجمه باقر رجالی‌زاده
 بها ۳۰۰ ریال
- نوشته مهندس خداداد القابی
 شمین ۲۷۵ ریال
- نوشته پاول پتروویچ کارو کین
 ترجمه پرویز شهریاری
 شمین ۵۰ ریال
- نوشته واتسلاو سرینسکی
 ترجمه پرویز شهریاری
 شمین ۵۰ ریال
- نوشته یاکوف اسمنویچ دونوف
 ترجمه پرویز شهریاری
 شمین ۵۰ ریال

۷۲- راهنمای نقاشی

۷۳- سفر به فضا (کتاب برگزیده سال شورای کتاب کودک)

۷۴- خزندگان و دوزیستان (کودکان)

۷۵- سرگذشت فردیناند (کودکان)

۷۶- قورباغه را می‌شناسید (کودکان)

۷۷- اقبال و غول (کودکان)

۷۸- علی و آذر (کتاب آموزش انگلیسی برای نوآموزان)

۷۹- هدیه (کتاب آموزش انگلیسی برای نوآموزان)

۸۰- آموزش حروف انگلیسی (برای نوآموران زبانهای لاتین)

۸۱- مجموعه قوانین و مقررات شهرداریها

۸۲- اشمه لازر

۸۳- در جبهه مقاومت فلسطین

پیشروان اندیشه‌های نو

۸۴- آلبر کامو

۸۵- ژان پل سارتر

غلامعلی گنجی

شمیز ۳۵ ریال

نوشته لوسیل ساترلند

ترجمه احمد ایرانی

شمیز ۶۰ ریال

نوشته لوسیل ساترلند

ترجمه احمد ایرانی

شمیز ۶۰ ریال

نوشته رابرت لاوسن

ترجمه مهدخت دولت‌آبادی

شمیز ۴۵ ریال

ترجمه مهدخت دولت‌آبادی

شمیز ۴۵ ریال

نوشته بنیامین الکین

ترجمه مهدخت دولت‌آبادی

شمیز ۳۵ ریال

شمیز ۴۰ ریال

شمیز ۳۰ ریال

شمیز ۱۵ ریال

گردآورنده هوشنگ زندی

زرکوب ۲۰۰ ریال

نوشته گریبوفسکی - چکالینسکایا

ترجمه غضنفر بازرگان

شمیز ۶۵ ریال

نوشته روزه کودروا - فایض ا. سائق

ترجمه اسدالله مشیری

شمیز ۷۰ ریال

نوشته کانر کروزاوبراین

ترجمه عزت‌اله فولادوند

شمیز ۷۵ ریال

نوشته موریس کزنستن

ترجمه منوچهر بزرگمهر

شمیز ۹۵ ریال

۸۶- لوی استروس

۸۷- ویتگنشتاین

نوشته ادmond لیچ

ترجمه دکتر حمید عنایت

شمیز ۱۰۵ ریال

نوشته یوستوس کارناک

ترجمه منوچهر بزرگمهر

بها ۹۵ ریال